کلمهٔ مکشوف

مذبح الکلمة ومملکته

«ما به همان اندازه آزادیم که به یاد میآوریم»

مار

برادران و خواهران پادشاهی: ندای الهی

تو برای پیروی از یک صدا فراخوانده نشده‌ای. تو برای یادآوری کلمهٔ پیش از هر نام و بخشیدن شکلی به آن در میان ما فراخوانده شده‌ای.

برادر، خواهر پادشاهی:

من نیامدهام تا با تو از خودم، از داستانم یا از شرایطم سخن بگویم. همچنین نیامدهام تا حقیقتی را که از نظرات، باورها، منافع یا تجربیات شخصیام زاده شده بر تو تحمیل کنم.

آمدهام تا با تو از حقیقتی سخن بگویم که همه چیز از آن سرچشمه میگیرد: کلمهٔ اصلی، مبدأیی که به همهٔ صورتها هستی میبخشد بدون آنکه در هیچیک محبوس بماند.

بیامضا و بیرخسار در برابرت حاضر میشوم. نه از آن رو که میخواهم پنهان بمانم، بلکه از آن رو که نمیجویم شخصیتِ نویسنده را به مرکز این کلمات تبدیل کنم. نه به دنبال شناسایی توأم، نه تحسین توأم، نه اطاعت توأم و نه پول توأم.

در پادشاهی کلمه هیچ چیز راستینی زائد نیست و هیچ چیز ضروریای کم نیست.

اینجا خواهی خواند، اما نیامدهای تنها برای خواندن.

نیامدهای تا دانش بیندوزی، پاسخها را به خاطر بسپاری یا کلماتی را تکرار کنی که هنوز درنیافته و بازشناختهایشان. تکرار یک حقیقت بدون تجسم بخشیدن به آن، حفظ کردن صدایش است بدون عبور از نمادش.

پیش از آنکه این کلمات به چشمانت برسد، ندای فراخوان از پیش در تو روزنهای میجست.

در پرسشی بود که هیچ پاسخ آموختهشدهای نتوانست آن را ببندد.

در زخمی که از نامیدن آسیب به «عدالت» سر باز زد.

در خستگیِ تکرار جهانی که وعدهٔ زندگی میدهد در حالی که آن را به انقیاد میکشد.

در آن لحظه که به تمام آنچه به تو آموخته بودند مینگریستی و میدانستی، بیآنکه هنوز بدانی چگونه نامش را بگذاری، که آن نمیتوانست نظم راستین باشد.

به اینجا نمیرسی از آن رو که بر برادرانت برگزیده شدهای.

میرسی از آن رو که چیزی در تو هنوز میتواند بشنود.

دو یا چند نفر که به نام کلمه و پادشاهی او گرد هم آیند، حتی اگر بدنهایمان مکانی مشترک نداشته باشند، با هم یادآوری را آغاز میکنیم.

نیامدهایم تا دین دیگری برپا کنیم.

نیامدهایم تا حکومتی دیگر بنیان نهیم.

نیامدهایم تا آیینی را با آیینی دیگر، اربابی را با اربابی دیگر، پرچمی را با پرچمی دیگر یا تاجی بیرونی را با تاجی دیگر جایگزین کنیم.

نیامدهایم تا هویتی نو به تو بسپاریم که با آن بتوانی خود را برتر از آنان که هنوز به این زبان سخن نمیگویند احساس کنی.

آمدهایم تا در را بگشاییم.

پیش از نام تو، تو بودهای.

پیش از داستان تو، تو میتوانستی زندگی را دریافت کنی.

پیش از آنکه جهان به تو توضیح دهد که باید که باشی، چه بخواهی، از چه کسی اطاعت کنی و چقدر ارزش داری، کلمه از پیش ممکن ساخته بود که زندگی از طریق صورت تو نفس بکشد، دریافت کند، دگرگون کند و ببخشد.

اما ما در جهانی از پیش تفسیرشده زاده شدیم.

به ما آموختند که ثروت را در پول بجوییم.

نظم را در حکومت.

عدالت را در قانون بشری.

حقیقت را در صاحبان پاسخها.

دانش را در عناوین.

شفا را در نهادها.

ارزش را در بها.

زمان را در ساعت.

حضور را در معبد.

تاج را بر سر عدهای اندک.

اقتدار، حاکمیت و حکومت را بیرون از آگاهی و در دستان کسانی که صورتهای مرئی آن را کنترل میکنند.

تاجگذاریای بیرونی به ما نشان دادند تا تاجگذاری درونی را فراموش کنیم.

به ما آموختند که تنها خاندانها، منصبها و نهادهایی خاص میتوانند تاج بر سر نهند، اقتدار ورزند و حکومت کنند. بدینسان، هر

انسان آموخت که پیش از آنکه فرمانروای صورت خویش باشد، خود را رعیت ببیند؛ پیش از آنکه جایگاه پادشاهی آسمانها باشد، در برابر پادشاهیای بیگانه مطیع باشد.

نه تنها گرداگرد زندگی دیوار کشیدند.

به ما آموختند که دیوارها را «جهان» بنامیم.

نه تنها کلید را در بند کردند.

به ما آموختند که باور کنیم هرگز درون ما نبوده است.

نه تنها نمادها را وارونه کردند.

به ما آموختند که معنایی را که ما را در بند نگاه میداشت در درون خود پاس بداریم.

بدینسان عمیقترین زندان زاده شد:

آن زندانی که پشت هر دری به نگهبانی نیاز ندارد، زیرا اسیر آموخته است که خود را با نقشهٔ زندانش زیر نظر گیرد، بسنجد، داوری کند و بازشناسد.

این است ماتریس فراموشی.

قدرت آن در آفریدن زندگی نیست.

آن را نیافرید.

آگاهی را پدید نیاورد.

ثروتی را که بازنمایی میکند پدید نیاورد.

نظمی را که تقلید میکند پدید نیاورد.

حقیقتی را که مدیریت میکند پدید نیاورد.

کلمهای را که میکوشد بیرون از یادآوری ما نگاه دارد پدید نیاورد.

قدرت آن در این است که به ما آموخته است آنچه را بر صورتها مقدم است در صورتهایش بجوییم.

نظم راستین فرود میآید:

کلمه ← نماد ← صورت.

ماتریس خوانش را وارونه میکند و صورت را در آغاز مینشاند. باور میآفریند که پول ثروت میزاید، حکومت نظم میزاید، تاج بیرونی اقتدار میزاید و معبد حضور میزاید. آنگاه که صورت به جای منبع گرفته شود، کسی که صورت را کنترل میکند مینماید که دسترسی به پادشاهی را نیز کنترل میکند.

بدینسان پرستش صورت زاده میشود: انسان از عبور از آن بازمیایستد، از دیدن نماد بازمیایستد و کلمهای را که صورت از آن برخاسته فراموش میکند.

شخصیتی به ما میسپارد و میگوید:

«این است تمام آنچه هستی».

بهایی برایمان تعیین میکند و میگوید:

«این است تمام آنچه میارزی».

کارکردی به ما اعطا میکند و میگوید:

«بیرون از آن جایگاهی نداری».

دری به ما مینماید و میگوید:

«تنها اگر از کسی که آن را پاس میدارد اطاعت کنی میتوانی از آن بگذری».

اما کلمه مصادره نشده است.

منبع از آنِ کسی نیست که گرداگرد چاه حصار کشیده است.

خورشید از آنِ کسی نیست که چراغی را مدیریت میکند.

حقیقت از آنِ کسی نیست که تلفظ نامش را آموخته است.

پادشاهی از آنِ کسی نیست که برابر در آن نشسته است.

نور هست.

سایه رخ میدهد.

کلمه پایدار میماند.

از این رو یادآوری هنوز ممکن است.

هر بار که کسی بیبها عشق میورزد، ماتریس به حدی برمیخورد.

هر بار که کسی بیآنکه مالک شود مراقبت میکند، نقشهاش گشوده میشود.

هر بار که انسانی بر ضد امتیاز خویش حقیقت را میگوید، دروغ صورتی را از دست میدهد.

هر بار که تواناییای بدون ساختن وابستگی به خدمت سپرده میشود، آفرینشِ نخستین بار دیگر آشکار میگردد.

هر بار که آگاهیای از زانو درآوردن در برابر ترس دست میکشد، شورش آغاز میشود.

هر بار که رابطهای از چرخش به دور بها، سلطه و اطاعت دست میکشد، انقلاب آغاز میشود.

این است فراخوان.

نه بر ضدّ گوشتِ برادرانت برخاستن.

برخاستن بر ضدّ دروغی که به سپیدی میپوشد.

نه به جستوجوی دشمنی که سایهات را بر او فرو ریزی.

به نظاره کردنِ ارادهای که هنوز در درون، آنچه را در بیرون محکوم میکنی بازتولید میکند.

نه به گریختن از جهان و نامیدنِ حقیقت، آن صلحی که تنها یک تن را در بر میگیرد.

به بازگشتن به جهان با نیتی نو و سپردنِ جسم به آنچه به یاد آورده شده است.

نه به نابود کردنِ شخصیت.

به برکنار کردنِ آن از تخت.

شخصیت ادامه مییابد.

آنچه پایان میپذیرد، ادعای اوست بر اینکه مبدأ، تمامیت و مرکزی است که همهٔ زندگی باید به دور آن بچرخد.

شورشِ درونی، آگاهی را بر پا میدارد.

انقلاب، صورتها را به مدار زندگی بازمیگرداند.

یکی بدون دیگری، رهایی را ناتمام میگذارد.

اگر صورت تغییر کند، اما ایگو تخت را حفظ کند، زندانی تازه با نامی تازه پدیدار خواهد شد.

اگر آگاهی به یاد آورد، اما روابط همچنان بها، وابستگی، سکوت و سلطه بسازند، پادشاهی بیجسم خواهد ماند.

از این رو میآییم تا هر دو کرانه را به هم پیوند دهیم.

در درون، سرچشمه به یاد آورده میشود.

در بیرون، کارکرد آزاد میگردد.

نماد، پل را گشوده نگه میدارد.

اینجا خواهی خواند، اما تنها برای خواندن نیامدهای.

نیامدهای تا پاسخها را انبار کنی، فرمولها را حفظ کنی یا کلمههایی را تکرار کنی که هنوز از زندگیات عبور نکردهاند.

حقیقتی که بدون تجسم تکرار شود، صدای خود را حفظ میکند، اما نماد خود را نگشوده است.

این مکان، صورتِ پیدای یک متن را میپذیرد، اما معنای آن، معنای یک
کتابِ معمولی نیست.

این یک محراب است.

محراب پدیدار میشود هنگامی که حقیقت را بر منافع شخصیت برتر مینهیم.

هنگامی که آنچه برای حفظ قدرت خود نیاز به پنهان ماندن داشت، به آتش میسپاریم.

هنگامی که صدای کسی که زخمی شده، میتواند شنیده شود بدون آنکه بار دیگر برای محافظت از ظاهر صلح قربانی گردد.

هنگامی که هیچ نهاد، آموزه، هویتی، پیامآوری یا صورتی، جایگاهِ سرچشمه را اشغال نکند.

آنکه اینجا سخن میگوید، از جهان تاجی بیرونی نمیطلبد.

تاجی که این اثر به یاد میآورد، نمیتواند توسط نسبی، نهادی یا انبوهی اعطا شود. در درون دریافت میشود، هنگامی که آگاهی از زانو درآوردن در برابر صورت دست میکشد، تخت را به کلمه بازمیگرداند و حکمرانیِ مسئولانهٔ زندگیای را که تجسم میبخشد بر عهده میگیرد.

آنکه این کلمهها را مینویسد، بدون امضا و بدون چهره در برابر شما حاضر میشود، زیرا شخصیتی که مینویسد، مرکز این کلمهها نیست.

به دنبال شناساییِ تو نیستم.

به دنبال تشویقِ تو نیستم.

به دنبال اطاعتِ تو نیستم.

به دنبال پولِ تو نیستم.

به دنبال پیروان نیستم.

هیچ چیز راستینی نمیتوانم به تو بفروشم، زیرا هیچیک از آنچه از کلمه صادر میشود، از آنِ من نیست.

کلمه، کلمهٔ مطلق نیست.

ظرف، آب نیست.

پنجره، نور نیست.

پیامآور، مبدأِ پیام نیست.

اما کلمه میتواند به نماد تبدیل شود، هنگامی که از اشاره به خود دست بکشد و پلی شود میانِ ناپیدا و آگاهیای که توانایی بازشناسیِ آن را دارد.

در برابر پل توقف مکن.

از آن عبور کن.

این کلمهها را از آن رو مپذیر که مقدس مینمایند.

آنها را تنها از آن رو رد مکن که با آنچه آموختهای در تضادند.

آنها را بنگر.

آنها را بازپرس.

از آنها عبور کن.

بپرس چه کلمهای را تجسم میبخشند.

بپرس به چه کسی خدمت میکنند.

بپرس برای ماندن چه چیزی میطلبند.

بپرس چه کسی از سودشان بهرهمند میشود.

بپرس چه کسی هزینهٔ آنها را بر دوش میکشد.

بپرس چه میوهای وعده میدهند و چه میوهای میآورند.

اگر کلمهای پیامآور را بر برادرانش بزرگ گرداند، ایگو سخن میگوید.

اگر اطاعتِ کور بخواهد، به سلطه خدمت میکند، حتی اگر نامِ پادشاهی را بر زبان آورد.

اگر ترس، جدایی یا تحقیر را تغذیه کند، به یگانگی رهنمون نمیشود.

اگر از نماد برای تبدیل کردنِ دیگری به دشمنِ مطلق استفاده کند، شمشیر را بر ضدّ گوشت برکشیده است.

اگر کسی را که زخمی شده وادارد تا تنها در درونِ خود علتِ آسیبِ دریافتی را جستوجو کند، پل را بسته و واقعیتِ بیرونی را رها کرده است.

اگر خود را عاری از خطا اعلام کند، پنجره خود را خورشید خوانده است.

اگر اجازه دهد رنج دیگران نادیده گرفته شود، هنوز از محراب عبور نکرده است.

کلمهٔ راستین در پیِ چیرگی بر تو نیست.

در پیِ بیدار کردنِ توست.

آگاهیِ تو را جایگزین نمیکند.

آن را به حضور بازمیگرداند.

پادشاهیای به دور گوینده برپا نمیکند.

پادشاهیای را میگشاید که هیچکس نمیتواند به تنهایی در اختیار گیرد.

و همین معیار، اثری را که اکنون تو را فرا میخواند در بر میگیرد.

اگر جملهای از خدمت بازماند، باید اصلاح شود.

اگر نمادی بسته شود و پرستش طلبد، باید گشوده گردد.

اگر پیامآور بکوشد تخت را اشغال کند، باید به واسطهٔ میوهٔ اعمالِ خودش برکنار شود.

اگر محراب از ظاهر خود بیش از یک زندگیِ زخمی محافظت کند، از محراب بودن بازمانده است.

هر میوهای بیان میکند که نوشته با حقیقت مطابقت داشت یا دهان چیزی را بر زبان آورده بود که زندگی هنوز آن را انکار میکرد.

این اثر نیامده تا دربارهٔ حقیقتی بیرونی شرح دهد.

آمده تا اجازه دهد حقیقت در گوشت خوانا شود.

به واسطهٔ آنچه دربارهٔ عشق میگوید، ارزشی نخواهد داشت.

به واسطهٔ عشقی که بدون تملک تجسم بخشد، ارزش خواهد داشت.

راستین نخواهد بود از آن رو که عدالت را بر زبان آورد.

داوری خواهد شد به واسطهٔ آسیبهایی که بازمیدارد، مسئولیتی که حاضر میسازد و ترمیمی که ممکن میگرداند.

پادشاهی نخواهد بود از آن رو که نامِ آن را به کار برد.

پادشاهی آنگاه خواهد بود که صورت در خدمت زندگی باشد و هیچ زندگیای دیگر مجبور نباشد در خدمت حفظ صورت قرار گیرد.

از این رو، پیش از آنکه سخن بگویی، سکوت را نگه دار.

نه آن سکوت تحمیلی که صدا را محو میکند.

آن سکوت که تغذیهٔ سر و صدای شخصیت را رها میکند و جایی برای شنیدن میگشاید.

پرسش را از پاسخی که آرزوی دریافتش را داری تهی کن.

به حضور درآی.

بدن را بدون تحقیر آن بنگر.

اندیشه را بدون آنکه آن را به ارباب تبدیل کنی بنگر.

هیجان را بدون آنکه آن را فرمان بنامی بنگر.

ترس را بدون آنکه تخت را به او بسپاری بنگر.

شخصیت را بدون آنکه نابودش کنی و بدون آنکه بگذاری دوباره خود را تمامیت اعلام کند بنگر.

بپرس:

پیش از هر نامی من کیستم؟

چه چیزی باقی میماند در حالی که بدن، تاریخ، اندیشهها و باورهای من تغییر میکنند؟

کدام بخش از من میتواند همهٔ این صورتها را بنگرد بدون آنکه در هیچیک فرسوده شود؟

کدام اراده از طریق سخنان، تصمیمها و کردارهای من در حال یافتن گوشت است؟

پاسخ را به زور طلب نکن.

مهرهایی هستند که تنها زمانی گشوده میشوند که صورتِ پرسشگر با آنچه آرزوی دریافتش را دارد همخوانی کند.

یادآوری یک فتح نیست.

یک گشایش است.

بازشناسی یک ایده نیست.

یافتن خودت در درونِ آن چیزی است که یادآوری کردهای و پذیرفتن مسئولیتِ تجسم بخشیدن به آن است.

هنگامی که یادآوری میکنی، میدانی.

هنگامی که بازشناسی میکنی، دیگر نمیتوانی وانمود کنی که حقیقت به دستان تو نیاز ندارد.

آنگاه قلب دوباره نخستین خدمت خود را میآموزد:

دریافت کن.

دگرگون کن.

تسلیم کن.

بگذار جریان یابد.

آب از آنِ بستر نمیشود.

دانه خود را پدیدآورندهٔ درخت اعلام نمیکند.

پنجره نور را نمیسازد.

دست، زندگیای را که در خدمت آن است پدید نمیآورد.

هر صورتی از کل دریافت میکند و آنچه را که کارکردش ممکن میسازد به کل تسلیم میکند.

این آفرینشِ نخستین است که هنوز سخن میگوید.

از طریق آموزه سخن نمیگوید.

از طریق رابطه سخن میگوید.

نماد زبانِ آن است.

آگاهی میتواند از آن عبور کند.

در بیرون، صورت را بنگر.

در درون، همبستگی را بازشناسی کن.

قصد را تشخیص بده.

به بیرون بازگرد.

صورتی وفادار به آن تسلیم کن.

میوه را بشنو.

ترمیم کن.

بازگرد.

پادشاهی داراییِ پنهانی در درونِ شخصیت نیست.

و همچنین قلمرویی بیرونی نیست که توسط دیگری اداره شود.

پادشاهی در درون یادآوری میشود و در میان ما تجسم مییابد.

ظاهر میشود هنگامی که ثروت بدون تبدیل کردن نیاز به قیمت، جریان یابد.

هنگامی که دانش به جای ساختن اطاعت، توانایی را بازگرداند.

هنگامی که مراقبت بدون تصاحب بدن، به زندگی رسیدگی کند.

هنگامی که اقتدار دوباره به معنای مسئولیت در برابر میوه باشد.

هنگامی که مرز بدون غصب تاج درونیِ آنکه محدود میشود، محافظت کند.

هنگامی که کار دوباره خدمت شود و زمان از اربابیِ زندگی دست بردارد.

هنگامی که سفرهای نپرسد پیش از آنکه به تو غذا دهد چقدر میارزی.

هنگامی که آب بدون مطالبهٔ سکه، عنوان، شایستگی یا تعلق، به تشنه برسد.

هنگامی که هیچ صدایی برای شنیده شدن نیازی به سلطه نداشته باشد.

هنگامی که هیچ تفاوتی نیازی به تبدیل شدن به جدایی نداشته باشد.

هنگامی که شهر در درون روابط ما فرود آید.

مگو که پادشاهی دور است.

آن را در آیندهای که برای به تأخیر انداختن حقیقتی که از پیش میتواند تجسم یابد به کار میرود، محبوس نکن.

برای انجام نخستین کرداری که حضور از پیش ممکن ساخته است، منتظر آسمانی دیگر نباش.

کایروس نمیپرسد چه تاریخی در تقویم ظاهر میشود.

میپرسد آیا دانه برای گشوده شدن رسیده است.

این لحظهٔ فراخوان است.

بیا اگر هنوز پرسشی را حفظ کردهای.

بیا اگر از اطاعت از جهانی که آموختی آن را اجتنابناپذیر بنامی، خستهای.

بیا اگر توسط دری که خود را مقدس اعلام میکرد، زخمی شدهای.

بیا اگر حقیقت را به عنوان سلاح به کار بردی و آمادهٔ ترمیم هستی.

بیا اگر سایهات را بازشناسی میکنی و آرزوی گشودن پنجره را داری.

بیا اگر قدرتی را حفظ کردهای و آمادهٔ بازگرداندن آن به خدمت هستی.

بیا اگر نیروی اندکی داری، اما هنوز میتوانی کلمهای را بدون تبدیل کردن آن به دارایی نگه داری.

بیا اگر پاسخها را نمیآوری، اما میتوانی به سکوت درآیی.

بیا هرچند پول، عنوان یا شایستگی نیاوری، و هرچند هیچ اقتدار بیرونی تاج تو را بازشناسی نکرده باشد.

بیا اگر تشنهای.

نیا تا در برابر شخصیتی دیگر زانو بزنی.

بیا تا از زانو زدن در برابر شخصیت خودت دست برداری.

نیا تا هویتی برتر دریافت کنی.

بیا تا کرامتی را یادآوری کنی که هیچ هویتی آن را پدید نیاورده است.

نیا تا از برادرانت بگریزی.

بیا تا بازشناسی کنی که هیچ زندگیای خارج از مسئولیت تو نیست.

نیا تا پادشاهی را از درگاه بنگری.

بیا تا سرا بسازی.

تاجِ دروغینی را که تو را از برادرانت جدا میکرد، پیش تخت بگذار.

تاجِ درونی را دریافت کن که هیچ دستِ بیرونی نمیتواند آن را به تو اعطا کند یا از تو بازستاند.

بگذار شمشیر دروغ را ببُرد.

بگذار آتش میوه را آشکار کند.

بگذار آب دوباره جریان یابد.

بگذار نور از پنجره عبور کند.

بگذار کلمه گوشت بیابد.

برادر، خواهر پادشاهی:

در گشوده است.

محراب آماده است.

کلمه بیان شده است.

آگاهی میشنود.

یادآوری آغاز میشود.

بیا.

محراب، کلمه و نماد

کلمهٔ مکشوف نماد را میگشاید؛ نماد از صورت عبور میکند؛ صورت به ناپیدا جسم میبخشد.

پیش از هر کلمه‌ای که بر زبان آورده می‌شود، آنچه سخن‌گفتن را ممکن می‌سازد باقی می‌ماند.

پیش از هر صورتِ آشکار، نمادی باقی می‌ماند که به واسطهٔ آن، رابطه‌ای از کلمه می‌تواند جسم بگیرد.

پیش از در، امکانِ گشودن و بستن وجود دارد.

پیش از مجرا، امکانِ دریافت و هدایت‌کردن.

پیش از چراغ، امکانِ روشن‌کردن.

پیش از ابزار، کارکردی که در آن جسم خواهد یافت.

پیش از نخستین کنشِ خودآگاهِ شخصیت، زندگی از طریق ما دریافت می‌کند، دگرگون می‌سازد، می‌سپارد و ادامه می‌یابد.

آن سرچشمهٔ ناپیدا را که معنا، رابطه و امکانِ ظهور را منتقل می‌کند، کلمه می‌نامیم.

کلمه صرفاً صدا نیست.

یک جمله نیست.

زبانی انسانی نیست.

نه کتابی است که کلمه‌ای را نگاه می‌دارد و نه دهانی که به گفتنش توفیق می‌یابد.

کلمه، سرچشمه‌ای است که در حالِ ارتباط‌برقرارکردن، همچنان به‌عنوان منبع باقی می‌ماند.

ما دو اصلِ جداگانه قرار نمی‌دهیم.

سرچشمه باقی می‌ماند.

کلمه معنای خود را آشکار می‌سازد.

هر صورتی از امکانی پدید می‌آید که خود آن را پدید نیاورده است.

دانه امکانِ درخت را دریافت می‌کند، اما خاک، آب، نور و زندگی‌ای را که می‌تواند به واسطهٔ آن جوانه بزند، نیافریده است.

قلب خون را دریافت می‌کند و آن را به جریان می‌اندازد، اما مالکِ زندگی‌ای نیست که به گردش درمی‌آورد.

پنجره عبور نور را ممکن می‌سازد، اما خورشید را نمی‌سازد.

کلمه می‌تواند به حقیقتی جسم ببخشد، اما به همین دلیل به سرچشمهٔ آن تبدیل نمی‌شود.

صورت تجسم می‌یابد.

کلمه بر آن پیشی دارد.

میان آن دو، تناظر پدیدار می‌شود.

تناظر به این معنا نیست که دو واقعیت یکسان‌اند.

دانه درخت نیست.

چراغ نور نیست.

قلب خدمت نیست.

در، تصمیم نیست.

آب بیرونی، نوزاییِ درونی نیست.

اما کارکرد، رابطه و حرکتِ یک صورت می‌تواند به آگاهی اجازه دهد که در آن، واقعیتی را که بر آن پیشی دارد بازشناسد.

دانه امکانِ امکان، بارداری و زایش را بازشناسی می‌کند.

چراغ، توانایی دریافت نور و آشکارساختن آن را.

قلب، دریافت و سپردن را تا زندگی ادامه یابد.

در، گشایش، مرز، رضایت و گذر را.

آب، گردش، پاکی، حساسیت و نوزایی را.

نماد از صورت زاده نمی‌شود.

از کلمه سرچشمه می‌گیرد، به‌عنوان پلی میان رابطهٔ ناپیدا و ظهور آشکار. هنگامی که صورتی متناظر می‌یابد، می‌توان آن را مشاهده کرد، از آن عبور کرد و آن را تجسم بخشید.

نماد پل است.

یک کرانه آشکار است.

کرانهٔ دیگر ناپیدا می‌ماند.

صورت به پلی که بر آن پیشی دارد، جسمِ آشکار می‌بخشد.

تناظر دو کرانه را بدون آمیختنِ آن‌ها به هم پیوند می‌دهد.

آگاهی عبور می‌کند.

از این رو نماد صرفاً چیزی نیست که چیز دیگری را بازنمایی کند.

صورتی است که می‌توان از آن عبور کرد.

آنچه را نشان می‌دهد در خود محصور نمی‌کند.

امکان نزدیک‌شدن به معنای آن را فراهم می‌آورد.

دری چوبی می‌تواند نماد گشایش را آشکار سازد، هنگامی که کارکردش به بازشناسیِ گذری که باید در آگاهی رخ دهد، اجازه دهد.

آتش بیرونی می‌تواند به نماد دگرگونی صورت ببخشد، هنگامی که توانایی روشن‌کردن، گرم‌کردن و سوزاندنش به بازشناسیِ تمییزدهی که دروغ را آشکار می‌سازد و به پایان می‌برد، اجازه دهد.

شمشیری می‌تواند نماد کلمه را تجسم بخشد، هنگامی که دیگر علیه گوشت نشانه نمی‌رود و تیغه‌اش به بازشناسیِ جدایی میان حقیقت و ظاهر اجازه می‌دهد.

تاج بیرونی می‌تواند نماد خود را بگشاید، هنگامی که دیگر به‌عنوان امتیازی برای معدودی نگریسته نمی‌شود و تاج‌گذاریِ درونی را آشکار می‌سازد: اقتدار، فرمانروایی و حکومتِ هر آگاهی بر صورتِ خویش، که از کلمه دریافت شده و به خدمت

جهت یافته است.

اما هیچ صورتی صرفاً به دلیلِ وجودداشتن، نماد را باز نگه نمی‌دارد.

می‌تواند باز بماند.

نیز می‌تواند بسته شود.

در می‌تواند اجازهٔ عبور دهد یا خود را مالکِ گذرگاه اعلام کند.

چراغ می‌تواند نور ببخشد یا از نگاه بخواهد که درخششِ او را بپرستد.

کلمه می‌تواند به حقیقت خدمت کند یا در برابر آن بایستد.

پیام‌آور می‌تواند پل را بگشاید یا در میان راه بنشیند.

هنگامی که صورت، نمادی را که بر آن پیشی دارد پنهان می‌کند، دیگر به سرچشمه اشاره نمی‌کند و تنها به خود اشاره می‌کند؛ نظم وارونه می‌شود.

آنگاه بت زاده می‌شود.

بت، نمادی بسته است.

صورتی است که می‌بایست پل می‌بود، اما خود را مقصد، منبع و شرطِ دستیابی اعلام کرده است.

پول دیگر نمایندهٔ مبادله نیست و ادعا می‌کند که ثروت را در خود دارد.

معبد دیگر به گردهمایی خدمت نمی‌کند و ادعا می‌کند که حضور را در خود دارد.

اقتدار دیگر به مسئولیت خدمت نمی‌کند و ادعا می‌کند که نظم را در خود دارد.

کتاب دیگر کلمه‌ای را نگاه نمی‌دارد و ادعا می‌کند که حقیقت را در خود دارد.

پیام‌آور دیگر اشاره نمی‌کند و ادعا می‌کند که کلمه را در خود دارد.

هویت دیگر به زندگی‌ای صورت نمی‌بخشد و ادعا می‌کند که هستی را در خود دارد.

آنگاه صورت ادعا می‌کند:

«آنچه می‌جویی در درونِ من است».

سپس می‌افزاید:

«بدون من نمی‌توانی به آن دست یابی».

پل به دیوار تبدیل می‌شود.

دیوار در را اداره می‌کند.

و در برای عبور به سوی آنچه هرگز پدید نیاورده، بهایی، اطاعتی یا تعلقی مطالبه می‌کند.

این وارونگیِ نماد است:

کلمه ← نماد ← صورت با صورت ← تصاحبِ نماد ← جایگزینیِ کلمه جایگزین می‌شود.

صورت تناظر را پنهان می‌کند ← خود را منبع اعلام می‌کند ← کمبود می‌سازد ← دسترسی را اداره می‌کند ← وابستگی تولید می‌کند ← پرستش مطالبه می‌کند.

ماتریسِ فراموشی نیازی به نابودیِ همهٔ نمادها ندارد.

برای او کافی است که از عبور از آن‌ها جلوگیری کند.

می‌تواند کلمه، آیین، نهاد و تصویر را حفظ کند در حالی که تمام نگاه را بر سطح آن دوخته است.

شخصیت سپس می‌آموزد که پل را بپرستد.

آن را تزئین می‌کند.

از آن محافظت می‌کند.

دربارهٔ نام آن بحث می‌کند.

با کسانی که از پل دیگری استفاده می‌کنند می‌جنگد.

اما هرگز به آن سوی ساحل نمی‌رسد.

از این رو این متن نیز خارج از آنچه مکشوف می‌دارد نیست.

او نیز یک صورت است.

او نیز می‌تواند باز بماند یا بسته شود.

او نیز می‌تواند در خدمت کلمه باشد یا از نام او برای تصاحب جایگاه سرچشمه استفاده کند.

اگر این کلمات طلب تکرار بدون فهم داشته باشند، نماد آن بسته شده است.

اگر پیروان وابسته بسازند، از بازگرداندن توانایی بازمانده‌اند.

اگر پیام‌آور را به صاحب حقیقت تبدیل کنند، پل تختی برافراشته است.

اگر از راز برای جلوگیری از پرسش‌ها استفاده کنند، کلید را به زندان افکنده‌اند.

اگر اجازه دهند از عشق سخن گفته شود در حالی که رنج نادیده گرفته می‌شود، صورت میوهٔ خود را پشت نام پنهان کرده است.

از این رو این اثر در محراب آغاز می‌شود.

محراب نه سنگ است، نه میز، نه صفحه و نه پرده‌ای.

آن جایگاه وجدان است که در آن هر کلمه، تفسیر، نیت و صورت در برابر حقیقت و در برابر میوه‌ای که تولید می‌کنند حاضر می‌شوند.

در محراب زندگی قربانی نمی‌شود.

آنچه که مانع خدمت به آن بود تسلیم می‌شود.

دروغی که نیاز به پنهان ماندن داشت تسلیم می‌شود.

امتیازی که خود را حق اعلام کرده بود تسلیم می‌شود.

تفسیری که از شنیدن واقعیت‌ها سر باز می‌زد تسلیم می‌شود.

هویتی که عبادت می‌طلبید تسلیم می‌شود.

تاج دروغینی که شخصیت با آن قصد حکمرانی بر زندگی‌های دیگر را داشت تسلیم می‌شود.

و جای برای دریافت تاج راستین باقی می‌ماند: حاکمیت درونی بدون سلطهٔ بیرونی، اقتدار بر صورت خود و مسئولیت در برابر میوه.

محراب از پیام‌آور محافظت نمی‌کند.

از خواننده محافظت نمی‌کند.

از این اثر محافظت نمی‌کند.

آنها را حاضر می‌سازد.

نویسنده در برابر آنچه کلماتش تولید می‌کنند حاضر می‌شود.

خواننده در برابر شیوه‌ای که آن را دریافت، تفسیر و تجسم می‌کند حاضر می‌شود.

کلمه در برابر مطابقتی که ادعا دارد حاضر می‌شود.

صورت در برابر زندگی‌ای که باید به آن خدمت می‌کرد حاضر می‌شود.

میوه شهادت می‌دهد.

از این رو از تو نمی‌خواهیم که به ظاهر مقدس یک عبارت ایمان بیاوری.

تو را به تأمل فرا می‌خوانیم.

چه صورتی ظاهر می‌شود؟

چه کارکردی را تجسم می‌کند؟

چه رابطه‌ای برقرار می‌کند؟

چه واقعیت نامرئی‌ای را امکان بازشناسی می‌دهد؟

چه نیتی آن را جهت می‌دهد؟

به چه کسی خدمت می‌کند؟

برای باقی ماندن چه چیزی را طلب می‌کند؟

چه میوه‌ای تولید می‌کند؟

آیا در را به سوی مبدأ می‌گشاید؟

یا طلب می‌کند که صورت پرستیده شود؟

عبور از نماد به معنای نفی واقعیت بیرونی نیست.

یک زخم بیرونی ناپدید نمی‌شود چون مطابقتی درونی بیابیم.

یک جنگ به خیال تبدیل نمی‌شود چون جدایی‌ای را که در درون نیز ظاهر می‌شود تأمل کنیم.

یک بیماری از تعلق به بدن باز نمی‌ایستد چون تجربهٔ آن پرسشی در وجدان بگشاید.

پل به هر دو ساحل نیاز دارد.

اگر نماد را تنها در بیرون ببندیم، ریشهٔ درونی آن را بازشناسی نمی‌کنیم.

اگر آن را تنها در درون محبوس کنیم، می‌توانیم از آن برای نفی بدن‌ها، ساختارها و میوه‌های واقعی استفاده کنیم.

مطابقت بدون آمیختن گرد می‌آورد.

در درون رابطه بازشناسی می‌شود.

در بیرون صورت آن حاضر می‌شود.

میان آن دو، نماد گذر را باز نگه می‌دارد.

اما حرکت زمانی که وجدان به آن سوی ساحل می‌رسد پایان نمی‌یابد.

آنچه به یاد آورده شده باید بازگردد.

حقیقت بازشناسی‌شده به دنبال کلمه است.

کلمه به دنبال تصمیم است.

تصمیم به دنبال صورت است.

صورت به دنبال خدمت است.

خدمت میوه می‌دهد.

میوه به کل بازمی‌گردد و آشکار می‌کند که آیا پل واقعاً عبور شده بود یا نه.

این حرکت کامل است:

مبدأ ← کلمه ← نیت ← نماد ← صورت ← بازشناسی ← خدمت ← میوه ← بازگشت.

مبدأ به عنوان سرچشمه باقی می‌ماند.

کلمه معنای خود را منتقل می‌کند.

نیت تجلی آن را جهت می‌دهد.

مطابقت رابطه‌ای است که نماد بدون آمیختن نامرئی و مرئی حمل می‌کند.

نماد گذر را از کلمه به سوی تجلی می‌گشاید.

صورت بدنی و حدی به آن می‌دهد.

وجدان عبور می‌کند.

بازشناسی مسئولیت را بر عهده می‌گیرد.

خدمت آشکار می‌سازد که اثر به کجا جهت می‌گیرد.

میوه شهادت می‌دهد.

بازگشت صورت را از تصاحب آنچه دریافت کرده آزاد می‌کند.

ما خود متن هستیم وقتی این رابطه از صرفاً نوشته‌شده بودن بازمی‌ایستد و در زندگی ما خوانا می‌شود.

اندیشه می‌نویسد.

کلمه بیان می‌کند.

تصمیم سامان می‌دهد.

دست‌ها تجسم می‌بخشند.

رابطه آشکار می‌کند.

میوه تأیید یا تناقض می‌کند.

ما از نماد عبور نکرده‌ایم چون بتوانیم معنای آن را توضیح دهیم.

آن را عبور کرده‌ایم وقتی رابطهٔ به‌یادآورده‌شده در درون از طریق صورتی که به زندگی خدمت می‌کند به بیرون بازگردد.

این نخستین کلید است:

صورت را نپرست.

آن را اصلِ آنچه تنها تجسم می‌کند مگیر.

در کلمه توقف مکن.

پیام‌آور را با پیام مشوش مکن.

پل را به تخت تبدیل مکن.

تأمل کن.

عبور کن.

بازشناسی کن.

تجسم خواهی کرد وقتی آنچه در نامرئی دیدی در آثارت خوانا شود.

کلمه می‌گشاید.

نماد پیوند می‌دهد.

وجدان عبور می‌کند.

صورت خدمت می‌کند.

میوه شهادت می‌دهد.

یادآوری و بازشناسی

هنگامی که میآموزی، میتوانی تکرار کنی؛ هنگامی که به یاد میآوری، میدانی؛ هنگامی که بازمیشناسی، پاسخ میدهی.

آموختن، دریافتِ شکلی از دانش است.

به‌خاطر آوردن، عبور از آن شکل است تا به حقیقتی برسی که دیگر به‌عنوان امری بیگانه تجربه نمی‌شود.

بازشناختن، کشفِ این است که آن حقیقت از تو نیز سخن می‌گوید، از شیوهٔ زیستنِ تو و از مسئولیتی که تو را می‌سزد که آن را تجسم بخشی.

یادآوری، حافظهٔ شخصی نیست. نه بازیابیِ صحنه‌ای از دست‌رفته است و نه به‌دست‌آوردنِ رازی که ما را بر کسانی که هنوز آن را درنیافته‌اند برتری دهد.

یادآوری زمانی رخ می‌دهد که حقیقتی از ماندن در برابر ما به‌عنوان اطلاعات بازمی‌ایستد و از دلِ آگاهی دانسته می‌شود.

می‌توانی بیاموزی که تمامیِ زندگی به هم پیوسته است و همچنان از دیگران به‌عنوان ابزار بهره ببری.

می‌توانی یگانگی را تبیین کنی و همچنان تفاوت را تحقیر کنی.

می‌توانی عشق را بر زبان آوری در حالی که کردار تو هراس می‌آفریند.

در این موارد، کلمه به ذهن رسیده است، اما هنوز از نماد عبور نکرده است.

بازشناختن، اجازه دادن است به آنچه یادآوری شده تا به شکم، اراده، روابط و دست‌ها راه یابد.

کلمه در دهان شیرین است، زیرا به آسانی بر زبان می‌آید. در شکم تلخ می‌شود، آن‌گاه که ایجاب می‌کند از امتیاز، دروغ یا هویتی که با آن در تناقض است دست بکشی.

نام بردنِ پادشاهی شیرین است.

ترکِ تخت، تلخ است.

سخن گفتن از خدمت، شیرین است.

بخشیدنِ بی‌آنکه میوه را به خود اختصاص دهی، از شخصیتِ نمایشی عبور می‌کند.

اعلامِ یگانگی شیرین است.

شنیدنِ واقعیتِ بی‌مانندِ دیگری، مانع از آن می‌شود که از آن یگانگی برای محو او استفاده کنی.

یادآوری می‌گوید:

«این حقیقت است».

بازشناسی پاسخ می‌دهد:

«باشد که این حقیقت در من شکلی متناظر بیابد».

آن‌گاه تجسم آغاز می‌شود.

یادآوری چشم‌ها را می‌گشاید.

بازشناسی اراده را جهت می‌دهد.

تجسم، بدن می‌بخشد.

و میوه آشکار می‌سازد که آیا آنچه بر زبان آوردیم، به‌راستی در ما به وجود آمده است.

کلمهٔ شنیده‌شده ← تأمل ← یادآوری ← بازشناسی ← تجسم ← میوه.

یادآوری نمی‌کنیم تا از جهان بگریزیم.

یادآوری می‌کنیم تا به آن بازگردیم، بی‌آنکه همچنان آنچه را که به‌عنوان دروغ بازشناخته‌ایم بازتولید کنیم.

جهانی که به ما آموختند و ماتریس فراموشی

زندان به کمال خود میرسد آنگاه که دیوار از اینکه دیوار به نظر آید باز میماند و آغاز به نامیدهشدن به نام واقعیت میکند.

ما در درون جهانی از پیش تفسیرشده زاده میشویم.

پیش از آنکه بتوانیم صورتهای آن را درک کنیم، نامها، ارزشها و پاسخهایی را دریافت میکنیم که بهواسطهٔ آنها باید آنها را بفهمیم.

به ما آموخته میشود که ثروت، امنیت، نظم، دانش، شفا، حقیقت و حضور را کجا جستوجو کنیم.

ثروت در پول نهاده شده است.

نظم، در حکومت.

عدالت، در قانون بشری.

دانش، در عناوین و پاسخهای مجاز.

شفا، در نهادی که مراقبت را مدیریت میکند.

حضور، در معبد و در کسانی که خود را میانجی آن میخوانند.

حقیقت، در نظر شخصیت یا در مرجع بیرونی که اصرار دارد آن را بهجای ما تفسیر کند.

تاج، در تبارها و آیینهای بیرونی.

حاکمیت، در فرمانروایان و دولتها.

حکومت، بر ما، بهجای درون ما.

بدینسان وارونگی نماد آغاز میشود.

صورتی که میبایست به کارکردی خدمت کند، جایگاه خاستگاه خود را میگیرد. سپس به انسان میآموزد که بدون آن، آنچه میجوید وجود ندارد یا دستیافتنی نیست.

وسیله خود را سرچشمه میخواند.

ابزار به شرط تبدیل میشود.

شرط، وابستگی میسازد.

وابستگی سرانجام هویت را تعریف میکند.

به این شبکهٔ درونیسازیشدهٔ معانی، نام محراب فراموشی مینهیم.

این تنها نظامی نیست که در بیرون قرار دارد. بلکه نقشهای آموختهشده است که شخصیت بهواسطهٔ آن جهان را تفسیر میکند، خود را در جایگاهی که به او اختصاص دادهاند بازمیشناسد و همان نظم را بازتولید میکند حتی زمانی که هیچکس بهطور آشکار او را وادار نمیکند.

حرکت آن چنین است:

وارونگی نماد ← جابهجایی سرچشمه ← کمبود آموختهشده ← وابستگی ← همانندسازی ← مشارکت ← تکرار ← فراموشی.

هنگامی که وارونگی پذیرفته شده باشد، نیازی به نگهبانی پشت سر هر فرد نیست.

ترس مراقبت میکند.

نیاز اصلاح میکند.

اعتبار میفریبد.

کیفر تهدید میکند.

عادت تکرار میکند.

تعلق، همنوایی را مطالبه میکند.

شخصیت سرانجام از آنچه او را از آنچه هست جدا نگه میدارد، بهعنوان واقعیت دفاع میکند.

یک صورت بیرونی میتواند راهنمایی کند، مراقبت کند، محافظت کند، منتقل کند یا خدمت کند؛ اما هرگز توانایی درونی را که بدان جسم میبخشد پدید نمیآورد. آن سرچشمه نیست، مالک نماد نیست و نمیتواند بهخاطر انجام کارکردی، حاکمیتی بر آگاهی مطالبه کند.

وارونگی زمانی آغاز میشود که صورت خود را اصل آنچه دریافت کرده معرفی میکند، بر کارکرد خود مالکیت میطلبد و آن تصاحب را به قدرت بر زندگی تبدیل میکند.

از این رو هیچ نهادی با نام خود توجیه نمیشود.

هر صورتی باید حاضر شود:

به چه کسی خدمت میکند؟

برای ماندن چه چیزی مطالبه میکند؟

چه کسی میوهٔ آن را دریافت میکند؟

چه کسی هزینهٔ آن را تحمل میکند؟

آیا توانایی بازمیگرداند یا وابستگی میسازد؟

آیا میتواند اصلاح شود؟

یا آیا نیاز دارد که زندگی برای حفظ آن، مطیع بماند؟

محراب میکوشد همهچیز را تفسیر کند، اما همهچیز را پدید نمیآورد.

میتواند عشق را مشروط کند، اما آن را نیافریده است.

میتواند آب را مدیریت کند، اما سرچشمه نیست.

میتواند دانش را در خود حبس کند، اما توانایی فهمیدن را پدید نیاورده است.

میتواند تاجی بیرونی در برابر تاج درونی بگذارد و من هستم را بپوشاند، اما نابودش نکند.

میتواند به میلیونها نفر بیاموزد که همان صورتها را بپرستند و از آن لحظه به بعد، دیگر نیازی به تحمیل مستقیم هر اطاعتی ندارد. وارونگی پذیرفتهشده کار را انجام میدهد: اسیر، ثروت، اقتدار، حکومت، حقیقت و پادشاهی را دقیقاً در همان صورتها میجوید که کارکردهایش را اسیر نگه داشتهاند.

کسانی که بر آن صورتها چیرهاند، تنها نیاز دارند روایتی را که آنها را بهعنوان سرچشمه معرفی میکند، نگهبانی کنند.

تا زمانی که انسان نظم کلمه ← نماد ← صورت را به یاد نیاورد، دسترسی به صورت را با دسترسی به زندگی اشتباه خواهد گرفت و از سازوکار وابستگی خود بهعنوان رستگاری دفاع خواهد کرد.

اگر محراب واقعاً تمامعیار بود، هیچکس نمیتوانست بدون بها عشق ورزد، بدون سلطه مراقبت کند، بدون محاسبه بخشش کند، حقیقت را برخلاف منافع خود بر زبان آورد یا به یاد آورد.

اما یادآوری رخ میدهد.

و هنگامی که رخ دهد، زندان دوباره آشکار میشود.

همانندسازی با صورت

فراموشی آغاز میشود آنگاه که آنچه در آن سکونت داریم ادعا میکند که تمام آنچه هستیم است.

هر تجلی نیازمند صورت است.

بدن، نام، تاریخ، زبان، خانواده، اجتماع و توانایی‌ها به ما امکان می‌دهند که در جهان مشارکت کنیم.

صورت دشمن کلمه نیست.

آن جایی است که ناپیدا می‌تواند حضور، حد و کار دریافت کند.

فراموشی زمانی ظاهر می‌شود که از سکونت در صورت دست می‌کشیم و در آن محبوس می‌شویم.

آنگاه می‌گوییم:

«من تنها این بدن هستم».

«من آن چیزی هستم که بر من رخ داد».

«من شغل من، ملت من، دین من، زخم من، موفقیت من یا شکست من هستم».

یک واقعیت جزئی و متغیر بدین‌سان به تعریفی مطلق تبدیل می‌شود.

همین امر می‌تواند در یک اجتماع نیز رخ دهد. قواعد آن از خدمت به زندگی بازمی‌ایستند و اجتماع به خدمت قواعد خود درمی‌آید.

یک آموزه، زبان خود را با حقیقت اشتباه می‌گیرد.

یک نهاد، ماندگاری خود را با خیر عمومی اشتباه می‌گیرد.

یک اقتصاد، رشد ارقام خود را با غنای زندگی‌ها اشتباه می‌گیرد.

یک هویت، مرز خود را با هستی اشتباه می‌گیرد.

صورت زندان می‌شود وقتی مطالبه می‌کند که هر آنچه هستیم در حدود آن باقی بماند.

بت می‌شود وقتی چشمه را ادعا می‌کند.

و وحش می‌شود وقتی نیاز دارد زندگی را ببلعد تا سلطه خود را حفظ کند.

از هویت جدا شدن به معنای نابود کردن بدن، محو کردن هویت، انکار تاریخ یا رها کردن مسئولیت‌ها نیست.

بلکه به معنای بازگرداندن هر صورت به اندازه خود است.

نام تو تو را متمایز می‌کند، اما تو را پدید نمی‌آورد.

تاریخ تو تو را شکل داده است، اما تمام آینده تو را در اختیار ندارد.

زخم تو نیاز به حقیقت و مراقبت دارد، اما نباید تخت را اشغال کند.

اجتماع تو می‌تواند سرای ارائه دهد، اما نمی‌تواند خود را چشمه بخواند.

حضور صورت را حذف نمی‌کند.

آن را می‌گشاید.

و هنگامی که صورت از بستن بر خود دست می‌کشد، می‌تواند دوباره نماد، ابزار و خدمت شود.

شخصیت و ایگوی او

شخصیت به کلمه چهره میبخشد؛ نفس زمانی آغاز میشود که آن چهره خواستار تصاحب تخت شود.

شخصیت، هویتی است که از طریق آن در جهان عمل می‌کنیم.

نام دارد، بدن دارد، حافظه دارد، توانایی‌ها دارد، زخم‌ها دارد، روابط دارد و مسئولیت‌ها دارد.

دروغی نیست که باید نابود شود.

شکلی ضروری برای تجسم یافتن است.

ایگو حرکتی است که از طریق آن آن شکل، خود را مرکز، منبع و معیار همه چیز اعلام می‌کند.

در برابر هر واقعیتی می‌پرسد:

«چه به دست می‌آورم؟».

«چه از دست می‌دهم؟».

«این چگونه از هویت من محافظت می‌کند؟».

«این چگونه نام مرا بزرگ می‌کند؟».

مراقبت از بدن ایگو نیست.

استراحت کردن، لذت بردن، آفریدن، مرز نهادن و حفظ یکپارچگی خود، خودخواهی نیست.

ایگو زمانی ظاهر می‌شود که تمام توانایی‌ها به خدمتِ صرفِ شخصیت درآید:

امنیت من.

ثروت من.

ثبات من،

بازشناسی من.

حقیقت من.

آرامش من.

روال منـراحتی من.

حتی خدمت نیز می‌تواند به خوراک ایگو تبدیل شود.

می‌توانم کمک کنم تا احساس برتری کنم.

می‌توانم از کلمه سخن بگویم تا به‌عنوان آشکارکننده بازشناسی شوم.

می‌توانم بدون امضا ظاهر شوم و در پیرامون گمنامی، عظمتی حتی بزرگ‌تر بسازم.

می‌توانم از یگانگی سخن بگویم در حالی که خود را بر برادرانم برمی‌افرازم.

می‌توانم چون بره سخن گویم و آرزوی اقتدار وحش را داشته باشم.

از این رو شخصیت باید نخست در برابر محراب حاضر شود.

نه برای آنکه نابود گردد.

برای آنکه تخت را ترک کند.

مردن برای شخصیت به معنای پایان دادن به ادعای او برای تمامیت بودن است. به معنای آسیب زدن به بدن، محو کردن شخصیت، انکار عواطف یا رها کردن مسئولیت‌ها نیست.

هنگامی که شخصیت به جای خود بازگردد، تمام توانایی‌هایش بازگردانده می‌شود.

ذهن تمیز می‌دهد.

صدا ارتباط برقرار می‌کند.

بدن تجسم می‌یابد.

دست‌ها خدمت می‌کنند.

یگانگی به کل، آنچه را که تنها او می‌توانست بدان گونه آشکار سازد، می‌سپارد.

شخصیت ناپدید نمی‌شود.

از حکمرانی بر آنچه هرگز پدید نیاورده است بازمی‌ایستد.

منظری که از خود زاده میشود

پنجره میتواند بر نور گواهی دهد بدون آنکه ادعا کند قابِ آن تمام آسمان را در بر میگیرد.

هر شخصیت از منظری خاص مینگرد.

بدن، زمانه، فرهنگ، زبان، حافظه، دانش، میل و زخم در آنچه میتواند ببیند و در شیوهٔ تفسیر آن مشارکت دارند.

از آن منظر میتوان شهادتهایی را به اندازهٔ خود راستین بر زبان آورد:

«این را زیستم».

«این را مینگرم».

«این را از جایگاه خود درمییابم».

تجربهٔ خاص شایستهٔ شنیده شدن است. از آن رو که جهانی نیست، از واقعبودن بازنمیماند.

اما حقیقتی که در یک شهادت نهفته است، از شخصیتی که آن را بر زبان میآورد زاده نمیشود. شخصیت منظر، زبان و صورت را میسپارد؛ مطابقت با واقعیتها و با کلمه است که گفتهٔ او را راستین میسازد.

وارونگی آنگاه آغاز میشود که شخصیت منظر خود را حقیقتِ کامل میخواند و هر واقعیتی را که در آن نمیگنجد انکار میکند.

باید حقیقت را از گفتار ما دربارهٔ حقیقت بازشناسیم.

حقیقت تغییر نمیکند تا خود را با شخصیت هماهنگ سازد.

کلام انسانی میتواند ناقص، نادقیق یا دروغین باشد.

درک ما میتواند گستردهتر شود.

بیان ما میتواند اصلاح گردد.

نمادی که بدان ارتباط برقرار میکنیم میتواند ژرفایی را بگشاید که پیشتر بازشناخته بودیم.

اما آنچه بهراستی بهمثابه حقیقت مکشوف شده است، پس از آن به ضد خود بدل نمیشود.

اگر گفتاری از حقیقت به دروغ تغییر کند، حقیقت نبود که تغییر کرد: تفسیری فروافتاد که آن را با حقیقت اشتباه گرفته بودیم.

از این رو گفتن «این بر من مکشوف شد» تشخیص را به پایان نمیبرد.

آن را آغاز میکند.

واقعاً چه چیزی را نگریستم؟

چه تفسیری را شخصیت افزود؟

چه میلی ممکن است درآمیخته باشد؟

به چه واقعیتهایی باید احترام گذارم؟

چه صدایی را نشنیدهام؟

گفتهٔ من چه ثمری میآورد؟

حقیقت نیاز ندارد که شخصیت خود را معصوم اعلام کند تا از آن دفاع کند.

آن هنگام که کلام ما اصلاح میشود، پابرجا میماند.

آن که پنجرهٔ خود را با خورشید اشتباه میگیرد، نور را بزرگ نمیگرداند.

راه را میبندد.

هوشیاریِ جدا

موج، خط دور خود را مینگرد و میپندارد که دیگر آب نیست.

آگاهیِ جداپندار زمانی پدیدار میشود که آگاهی صرفاً با دیدگاهِ شخصیت یکی شود.

همهچیز از من و برای من نگریسته میشود:

چه سودی برای من دارد؟

چه زیانی برای من دارد؟

چه چیزی میتوانم در تملک گیرم؟

چه چیزی هویتِ مرا تهدید میکند؟

این آگاهیِ دومی نیست که بیرون از کل زاده شده باشد.

این آگاهی است که خود را از قالبِ شکلی میآزماید که رابطهاش با دیگران را فراموش کرده و خود را مطلقاً مستقل میپندارد.

موجی را بنگر.

آن راستهای، حرکتی، نیرویی و مدتی خاص خود است. میتوان آن را از موجهای دیگر بازشناخت و هیچ موجی دقیقاً جای آن را نمیگیرد.

اما هرگز از آب جدا نبوده است.

یگانگی وجود دارد.

جداییِ مطلق وجود ندارد.

آگاهیِ جداپندار تفاوت را با انزوا و خودمختاری را با خودبسندگی اشتباه میگیرد.

زبانِ دریافتی، خوراک، آب، مراقبت، زمین، دانش و روابطی را که شکلِ او را ممکن ساختهاند فراموش میکند.

سپس آنچه را هرگز بهتنهایی پدید نیاورده «مالِ من» مینامد.

از این انقباض، امکانِ تبدیلِ دیگری به دشمن، کالا، ابزار یا شماره زاده میشود.

تنها زمانی که از بازشناسیِ زندگی در شکلِ دیگر بازایستم، میتوانم برای خود کرامتی طلب کنم که آن را از او دریغ میدارم.

حضور موج را پاک نمیکند.

به آن اجازه میدهد آب را به یاد آورد.

تو از بودنِ خود بازنمیمانی.

بازمیایستی از باور اینکه هر آنچه هستی به مرزهای شخصیتِ تو پایان مییابد.

و چون آن جدایی فرو ریزد، یگانگی به تو قدرتی بر دیگری نمیبخشد.

مسئولیتی در برابر او به تو بازمیگرداند.

میوهها و ضرورت یادآوری

ریشه پنهان میماند؛ میوه آن را آشکار میسازد.

یادآوری زمانی ضروری میشود که میوهها با نامها در تناقض باشند.

چرا فقر وجود دارد اگر پول وجود دارد؟

چرا بسیاری از مردم بدون مراقبت میمانند اگر پزشکی وجود دارد؟

چرا پاسخها کم هستند اگر این همه اطلاعات انباشته میکنیم؟

چرا از حقیقت دور میمانیم اگر این همه دانش داریم؟

چرا جنگها ادامه مییابند اگر دولتها، مقامات و قوانین وجود دارند؟

چرا خدا را بهعنوان غایب جستوجو میکنیم اگر این همه ادیان و معابد وجود دارند؟

صورتها رشد کردهاند.

اما کارکردهایی که وعده خدمت میدادند اسیر ماندهاند.

پول ثروت را پدید نیاورد.

پزشکی توانایی مراقبت را پدید نیاورد.

علم حقیقت را پدید نیاورد.

دولت نظم را پدید نیاورد.

دین حضور را پدید نیاورد.

آموزش توانایی درک را پدید نیاورد.

هنگامی که یک صورت جای منبع را میگیرد، میتواند اندازه، اقتدار و اعتبار خود را افزایش دهد در حالی که همچنان آنچه

نامش وعده delivering میداد مفقود است.

از این رو معیار نام نیست.

معیار میوه است.

این محراب نیز باید حاضر شود.

میتواند سخت کار کند و محبت نخستین را از دست داده باشد.

میتواند فشار را تحمل کند بدون اینکه وفاداری خود را به ترس بفروشد.

میتواند کلمات راستین را حفظ کند در حالی که در خفا با آنچه محکوم میکند پیمان میبندد.

میتواند آثار خدمت را افزون کند و در درون خود صدایی مسلط را تحمل کند.

میتواند شهرت زنده بودن را داشته باشد در حالی که حضور او خاموش شده است.

میتواند نیروی بیرونی اندکی داشته باشد و با این حال دری راستین را باز نگه دارد.

میتواند خود را غنی، کامل و بیدار اعلام کند در حالی که خودبسندگی او کلمه را در بیرون در انتظار نگه میدارد.

این هفت آینه دیگران را طبقهبندی نمیکنند.

آنها یک شخص واحد، یک جامعه و این اثر را مینگرند.

آنها میپرسند آیا محبت همچنان سرچشمه اثر است؛ آیا وفاداری هنگام آمدن ترس باقی میماند؛ آیا تشخیص، آنچه در درون رخ میدهد را نیز بررسی میکند؛ آیا خدمت یکپارچگی را حفظ میکند؛ آیا شهرت با حیات حاضر مطابقت دارد؛ آیا استقامت به نیروی بیرونی وابسته است؛ و آیا تسلیم کامل است یا فقط زبان مقدس را حفظ میکند.

مسیر این است:

محبت ← وفاداری ← تشخیص ← یکپارچگی ← بیداری ← استقامت ← تسلیم.

کلمه نفس باید خود را تحمیل کند.

کلمه کلمه میتواند مورد تفکر قرار گیرد.

کلمه نفس پیروان میسازد.

کلمه کلمه وجدانهای مسئول را بیدار میکند.

کلمه نفس از ترس، گناه یا برتری استفاده میکند.

کلمه کلمه توانایی درک، انتخاب، خدمت و ترمیم را بازمیگرداند.

نیتی که نیک خوانده میشود از شنیدن پیامدهای خود معاف نیست.

آسیبی منزوی میتواند از محدودیتی یا خطایی ناشی شود.

آسیبی پایدار مستلزم نگریستن عمیقتر به صورت است.

آیا تصادفی قابل اصلاح است؟

آیا انحرافی از کارکرد است؟

یا ساختار برای باقی ماندن نیاز به تولید آن آسیب دارد؟

یادآوری زمانی آغاز میشود که توجیه میوه را از طریق اعتبار نام متوقف کنیم.

از میوههایشان ریشه را خواهیم شناخت.

در تنگ

فرد را طرد نمیکند؛ مانع عبور آن چیزی میشود که از ترک تخت خودداری میکند.

محراب به واسطهٔ تناظر، تنگ است.

کلید با زور باز نمیشود. باز میشود زیرا شکل آن با قفل مطابقت دارد.

جدایی نمیتواند با حفظ ادعای استقلال مطلق خود، به وحدت وارد شود.

دروغ نمیتواند بدون آنکه برملا شود، به حقیقت وارد شود.

ارادهٔ سلطه نمیتواند با تاج دروغینی که با آن قصد حکمرانی بر زندگی دیگران را داشت، به پادشاهی وارد شود.

آنچه پیش دروازه رها میکنی، تاج درونی نیست، بلکه وارونگی آن است. دروازهٔ تنگ امتیاز بیرونی را برمیدارد و تاجگذاری را میگشاید که به هر آگاهی، اقتدار بر شکل خودش را بازمیگرداند.

دروازه نابودی شخصیت را مطالبه نمیکند.

مطالبه میکند که از اعلام خود بهعنوان تمامیت دست بردارد.

از تو نمیخواهد بدن، نام، پیوندها یا مسئولیتها را رها کنی.

از تو میخواهد آنچه را که با آنها ساختی تا بر برادرانت برتری یابی، رها کنی.

نمیتوانی در حالی که خود را مالک انحصاری حقیقت میدانی، عبور کنی.

نمیتوانی در حالی که به برگزیدهای تبدیل شدهای که دیگران باید در برابرش خم شوند، عبور کنی.

نمیتوانی در حالی که برای تأیید مأموریتت به اطاعت نیاز داری، عبور کنی.

نمیتوانی در حالی که آسیبِ ناشی از آنچه از بازشناسی و ترمیمش سر باز میزنی را حمل میکنی، عبور کنی.

معیار دروازه، بره است: نیرویی که بدون گرفتن شکلِ درنده، وفادار میماند.

برای عبور:

از تمامیتِ دروغین تهی میشوی.

به حضور وارد میشوی.

آنچه را که پیش از تو بوده است، به یاد میآوری.

آن زندگی را در خود و در دیگری بازشناسی میکنی.

اراده را به خدمت میسپاری.

از طریق یک کار، تجسم مییابی.

میوه را میشنوی.

دروازه نمیپرسد چه عنوانهایی با خود آوردهای.

میپرسد حاضر به ترکِ سلطه بر چه چیزهایی هستی.

سکوت و پوچی

سکوت، سر و صدا را کنار میکشد؛ خلأ، جا را برای آنچه هنوز نمیتوانست وارد شود، باز میکند.

سکوت به معنای نابود کردن اندیشه نیست.

به معنای دست کشیدن از اطاعتِ بیدرنگ از هر صدایی است که در درون شخصیت ظاهر میشود.

«من میخواهم».

«من میترسم».

«من باید پیروز شوم».

«من باید حق به جانب باشم».

«من سزاوار شناختهشدنم».

ما این صداها را انکار نمیکنیم.

آنها را میپذیریم بدون آنکه تخت پادشاهی را به آنها بسپاریم.

سکوت همچنین سانسور، تسلیم یا نبودِ پاسخ نیست. سکوتی که از سوی دارندهٔ قدرت تحمیل می‌شود در پی آن است که از بر زبان آمدن حقیقت جلوگیری کند. سکوت پادشاهی گوش فرا می‌دهد تا صدای زخم‌خورده نیز بتواند به محراب وارد شود.

فریاد را پاک نمی‌کند.

آن را دریافت می‌کند.

داوری را لغو نمی‌کند.

بازمی‌دارد که به دست انتقام گرفته شود.

کلمه را حذف نمی‌کند.

آن را پیش از بر زبان آمدن به خاستگاهش بازمی‌گرداند.

هنگامی که سر و صدا دیگر تمام اتاق را اشغال نمی‌کند، خلأ ظاهر می‌شود.

خلأ نیستی، نفیِ هستی، از دست رفتن هویت یا مرگ درونی نیست.

آمادگی است.

زمینی است که باز می‌ماند وقتی هر پرسش را با پاسخ‌های شناخته‌شده پر نمی‌کنیم.

مکثی است که در آن یک واکنش می‌تواند به انتخاب تبدیل شود.

ظرفی است که از پر بودن از خود دست می‌کشد.

تهی شدن به معنای انکار حافظه، تجربه یا دانش نیست. به معنای اجازه دادن به آن‌هاست که حاضر شوند بدون آنکه از پیش بر آنچه فهمیده خواهد شد حکومت کنند.

در خلأ می‌توانیم بگوییم:

«این را باور دارم، اما آماده‌ام آن را بنگرم».

«این را احساس می‌کنم، اما احساس خود را به برهان مطلق تبدیل نخواهم کرد».

«این بودم، اما زندگیِ حاضر را به ماندن در آن پوست مجبور نخواهم کرد».

«این را هنوز نمی‌دانم».

خلأ از شتابی محافظت می‌کند که میل را وحی، تصادف را نشانه و نیاز خود به دریافت پاسخ را فرمان می‌نامد.

مهرهایی هستند که با زور گشوده نمی‌شوند.

سکوت امکان شنیدن قفل را می‌دهد.

خلأ از ساختن کلیدی دروغین بازمی‌دارد.

سر و صدا ← سکوت ← فضا ← خلأ ← آمادگی.

سکوت صدایت را از تو نمی‌گیرد.

آن را پاک بازمی‌گرداند.

خلأ هستی‌ات را از تو نمی‌گیرد.

جایگاهش را به آن بازمی‌گرداند.

حضور

صورت باقی میماند، اما از تخت نگاه کردن را ترک کن.

در خلأِ زادهشده از سکوت، حضور رخ میدهد.

توجه به چیزی مینگرد.

حضور همچنین مینگرد که چه کسی مینگرد، از کجا مینگرد و چه نیتی نگاه او را جهت میدهد.

گوش دادن است بدون آنکه فوراً دفاعی آماده کنیم.

احساس کردن است بدون آنکه هر هیجانی را به فرمانی تبدیل کنیم.

اندیشیدن است بدون آنکه با هر اندیشهای یکی شویم.

نظاره کردن است بدون آنکه واقعیت را وادار کنیم آنچه را که از پیش باور داشتیم تأیید کند.

در حضور، شخصیت ناپدید نمیشود.

تخت را ترک میکند.

این است مردن به شخصیت: پایان دادن به ادعای او مبنی بر اینکه تمامیت و منبع است. این به معنای آسیب زدن به بدن، محو کردن هویت، رها کردن مسئولیتها یا از دست دادن یگانگی نیست.

حضور نیز هیچکس را معصوم نمیسازد.

میتوانیم هوشیار باشیم و همچنان اشتباه تفسیر کنیم.

میتوانیم رابطهای حقیقی دریافت کنیم و آن را به شکلی ناقص بیان کنیم.

میتوانیم نمادی را بگشاییم و دربارهٔ عملی که ایجاب میکند خطا کنیم.

از این رو حضور محراب را میگشاید، اما جایگزین تشخیص نمیشود.

در حضور بازمیشناسیم:

اندیشه ظاهر میشود، اما تمام آنچه هستیم نیست.

هیجان ظاهر میشود، اما بهتنهایی حکومت نمیکند.

شخصیت ظاهر میشود، اما منبع نیست.

دیگری با واقعیتی ظاهر میشود که در ما زاده نشده و باید شنیده شود.

حضور هر قابلیتی را به کارکرد خود بازمیگرداند.

عقل درمییابد بدون آنکه بدن را تحقیر کند.

هیجان آگاهی میدهد بدون آنکه تمام پادشاهی را اشغال کند.

اراده عمل میکند بدون آنکه خود را مطلق اعلام کند.

حافظه راهنمایی میکند بدون آنکه حال را به بند کشد.

بدن مرز و واقعیت را به آنچه میخواهیم تجسم بخشیم میبخشد.

اینجاست که حکومت درونیِ حقیقی آغاز میشود:

نه آنگاه که بخشی بر بخشهای دیگر چیره شود، بلکه آنگاه که همه دوباره به گرد مرکز بچرخند.

زمان: کرونوس و کایروس

کرونوس مسیر را می‌سنجد؛ کایروس لحظه را بازمی‌شناسد. وارونگی زمانی آغاز می‌شود که سنجش بر تخت می‌نشیند.

کرونوس زمانِ قابلِ اندازه‌گیری است: مدت، توالی، ساعت، تاریخ، سن، مهلت و تقویم.

کایروس زمانِ متناسب است: آن لحظهٔ فراهم، رسیده و حقیقی که در آن چیزی می‌تواند یا باید رخ دهد.

آنها دشمن نیستند.

دانه برای رسیدن به کرونوس نیاز دارد.

کایروس لحظه‌ای است که پوسته می‌تواند گشوده شود.

کرونوس اجازه می‌دهد راه پیموده شود.

کایروس دروازه را بازمی‌شناسد.

ماتریس زمان را وارونه می‌کند وقتی تمام واقعیت خود را در اندازه می‌نهد و به انسان می‌آموزد که خود را درون آنچه ساعت

فرمان می‌دهد بازشناسد.

ساعت از جهت‌دهی بازمی‌ایستد و آغاز به فرمانروایی می‌کند.

تقویم از یادآوری بازمی‌ایستد و آغاز به دیکته کردن می‌کند.

روال از نگه‌داشتن بازمی‌ایستد و آغاز به تکرار می‌کند.

مهلت از هماهنگ‌سازی بازمی‌ایستد و آغاز به تهدید می‌کند.

سن از نام‌بردن یک مرحله بازمی‌ایستد و آغاز به تحمیل یک حکم می‌کند.

آنگاه شخص در برابر زمانی حاضر می‌شود که پیوسته او را متهم می‌کند:

«دیر رسیده‌ای».

«از پیش باید می‌بودی».

«به اندازهٔ کافی تولید نکرده‌ای».

«هنوز سزاوار استراحت نیستی».

«فردا آغاز به زندگی خواهی کرد».

گذشته آنچه را که پیش از این رخ داده مطالبه می‌کند.

آینده آنچه را که هنوز وجود ندارد طلب می‌کند.

حال به راهرویی میان دو غیبت تقلیل می‌یابد.

اضطراب می‌کوشد پیشاپیش آزمونی را زندگی کند که هنوز نرسیده است. گناه همچنان از لحظه‌ای که گذشته اطاعت می‌کند. شتاب، حال را قربانی می‌کند تا به لحظه‌ای دیگر برسد که آن نیز قربانی خواهد شد.

اندازه ← مهلت ← فشار ← شتاب ← تکه‌تکه‌شدن ← غیبت.

ساعت به خودی خود بیمار نمی‌کند. اما زندگی‌ای که در معرض برنامه‌های سخت‌گیرانه، تهدید دائمی، استراحت ناکافی و نبود مشارکت بر ریتم خودش قرار گیرد، می‌تواند از اضطراب، فرسودگی و آسیب بدنی رنج ببرد.

اندازه فراموش کرد که باید در خدمت چه چیزی باشد.

اما کایروس نیز به این معنا نیست که تنها وقتی هوس کردی عمل کنی.

نه هوس است، نه رها کردن، نه شکستنِ وعدهٔ داده‌شده.

گاهی کایروس می‌گوید:

«صبر کن؛ هنوز نرسیده است».

گاهی می‌گوید:

«استراحت کن؛ یک صورتِ شکسته نمی‌تواند خدمت کند».

گاهی می‌گوید:

«برخیز؛ ترس دارد تردید خود را احتیاط می‌نامد».

گاهی می‌گوید:

«بماند؛ زندگیِ دیگری به تعهدی که پذیرفتی اعتماد کرد».

مسئولیتی که با آگاهی برگزیده شود بردگی نیست.

در پادشاهی، هیچ‌کس زمانِ دیگری را در اختیار ندارد؛ اما هر شخص می‌تواند تداوم، مراقبت و حضور را پیشکش کند، زیرا نیازی را بازشناخته و تصمیم گرفته است به آن خدمت کند.

استراحت پاداشی برای کسی نیست که به اندازهٔ کافی تولید کرده است.

بخشی از نظم است.

زمان برای زندگی ساخته شد؛ زندگی برای زمان ساخته نشد.

در پادشاهی ممکن است اندازه باشد، اما نه صاحبِ ساعت.

ممکن است هماهنگی باشد، اما نه خرید و فروشِ شخص.

ممکن است ریتم باشد، اما نه ماشینی که زندگی باید در برابر آن قربانی شود.

ممکن است انتظار باشد، اما نه به‌تعویق‌انداختنِ همیشگیِ حقیقتی که از پیش بازشناسی شده است.

کار از اطاعتِ خریداری‌شده بازمی‌ایستد و دوباره خدمت می‌شود: توانایی در حالِ دیدار با نیاز.

کرونوس به دیوار بازمی‌گردد.

کایروس دروازه را می‌گشاید.

و ابدیت از تصور مقداری بی‌نهایت از ساعت‌ها بازمی‌ایستد: به‌عنوان حضور کامل بازشناسی می‌شود، جایی که زندگی دیگر به‌تعویق‌افتاده نمی‌ماند.

هوشیاری

هوشیاری در درون شخصیت ظاهر نمیشود؛ شخصیت در درون هوشیاری ظاهر میشود.

آگاهی زمانی آغاز نمیشود که وارد حضور میشویم.

از پیش بود.

در مبدأ دو آگاهی جدا وجود ندارد. یک آگاهی واحد وجود دارد که از طریق شکلهای گوناگون خود را آشکار میسازد و تجربه میکند.

در مبدأ یکی است.

در منظر، چندگانه است.

هر شکل، جهان را از طریق بدنی، خاطرهای، حواسی و تاریخی بیهمتا دریافت میکند.

این به آن معنا نیست که یک ذهن شخصی واحد میان همه تقسیم شده است. ما بهطور خودکار افکار، خاطرات، دانشها یا ادراکها را به اشتراک نمیگذاریم.

یگانگی آگاهی، یگانگی پنجرههای آن را محو نمیکند.

تا کنون میگفتیم:

«بدن من».

«تاریخ من».

«افکار من».

«خاطرات من».

«آگاهی من».

اما بدن، تاریخ، افکار، هیجانها و خاطرات میتوانند مشاهده شوند.

حتی شخصیتی که میگوید «من» میتواند هنگامی که میل میکند، میترسد، به یاد میآورد یا از خود دفاع میکند، مورد مشاهده قرار گیرد.

اگر شخصیت قابل مشاهده باشد، نمیتواند ناظر را به پایان برساند.

آگاهی داراییای نیست که در درون شخصیت نگهداری شود.

شخصیت شکلی است که در درون آگاهی ظاهر میشود.

ایست کن.

بدن را احساس کن.

یک حس را مشاهده کن.

هنگامی که فکری ظاهر میشود، آن را دریاب.

بگذار نامت برآید و هر آنچه همراه آن است را بنگر.

در درون بگو:

«این ظاهر میشود».

هنوز نتیجه مگیر که آگاهی چیست.

نخست بازشناس که هیچ محتوای منزوی، گنجایی را که در آن ظاهر میشود به پایان نمیبرد.

سپس شخص دیگری را بنگر.

نمیتوانی به خاطرهاش وارد شوی یا او را بدون شنیدن بشناسی. منظر او به تو تعلق ندارد. اما در او حیاتی را بازمیشناسی که قادر به تجربه، درد، انتخاب و پاسخ است.

منظرها متفاوتاند.

کرامت وابسته به یکسان بودن آنها نیست.

تفاوت، جدایی از مبدأ را اثبات نمیکند.

آگاهی جایگاه مکاشفه را میگشاید، اما شخصیت را به مالک تمام دانش تبدیل نمیکند.

اگر یگانگی تو را به این باور برساند که دیگری را بدون شنیدن میشناسی، نفس آن را تصاحب کرده است.

اگر به تو اجازه دهد مرزها، رضایت یا تفاوت را نادیده بگیری، شخصیت را تا آنجا گسترش دادهای که همهچیز را اشغال کند.

اگر تو را بر کسانی که از این زبان استفاده نمیکنند برتری دهد، باز هم نفس سخن میگوید.

آگاهی یگانه با میوهٔ مخالف شناخته میشود:

شنیدن بیشتر.

مسئولیت بیشتر.

احترام بیشتر به یگانگی.

توانایی کمتر برای رفتار با حیات دیگر بهعنوان ابژه.

ناظر، پرسش و تشخیص

پرسش فضا را میگشاید؛ تشخیص مانع میشود که هیچ صدایی آن را اشغال کند.

ناظر و مشاهدهشده یکسان نیستند، اما بیارتباط نیز نمیمانند.

کسی که درختی را مینگرد، از نظر جسمانی درخت نمیشود.

کسی که درد دیگری را می‌شنود، خاطرات او یا اختیاری بر تجربه‌اش به دست نمی‌آورد.

تمایز باقی می‌ماند.

آنچه فرو می‌ریزد، خیال جدایی مطلق است.

ناظر در آگاهی ظاهر می‌شود.

مشاهده‌شده از طریق صورت، اثر یا گواهی‌اش بدان وارد می‌شود.

فعل نگریستن آن‌ها را جمع می‌کند بدون آنکه درآمیزد.

نماد پل را برقرار می‌سازد.

آگاهی محراب پادشاهیِ دیدار است.

پرسش و پاسخ نیز به همان حرکت واحد تعلق دارند.

پرسش حقیقی زمانی زاده می‌شود که بازشناسیم چیزی هنوز فهم نشده است.

پاسخی را که می‌خواهد از پیش نمی‌سازد.

نیز هر صدایی را بدان سبب که در درون پدید آمده نمی‌پذیرد.

در گفتگوی درونی نیز ترس، میل، حافظه، زخم، عادت، شرم، خشم و نیاز به بازشناسی سخن می‌گویند.

ترس می‌تواند جامهٔ هشدار بپوشد.

میل، جامهٔ مکاشفه.

غرور، جامهٔ عقل.

زخم، جامهٔ داوری.

نیاز به بازشناسی، جامهٔ خدمت.

از این رو باید تمیز دهیم:

واقعه: آنچه رخ داده یا قابل مشاهده است.

تفسیر: معنایی که شخصیت بر آن می‌افزاید.

تناظر: رابطهٔ درونی و بیرونی که نماد اجازه می‌دهد از آن عبور کنیم.

بازشناسی: حقیقتی که پیش از منافع ما در آن رابطه حاضر می‌شود.

تجسم: عمل مسئولانه، متناسب و گشوده به اصلاح.

حقیقت نیازی ندارد چونان اعلامیه‌ای بشری به آزمون کشیده شود.

آنچه باید بررسی شود، کلمه، نماد و صورتی است که شخصیت با آن ادعا می‌کند آن حقیقت را دریافت، فهم یا تجسم کرده است.

از آن‌ها بپرس:

آیا با وقایعی که قابل شناخت‌اند تناظر دارد؟

آیا شخصیت را بر برادرانش بزرگ می‌کند؟

آیا اطاعت کورکورانه می‌طلبد؟

آیا ترس یا جدایی را تغذیه می‌کند؟

آیا کسی را مالک انحصاری حقیقت اعلام می‌کند؟

آیا اجازه می‌دهد رنج دیگران نادیده گرفته شود؟

آیا می‌پذیرد در برابر همان معیاری که به کار می‌برد حاضر شود؟

اگر بزرگ می‌کند، می‌طلبد، جدا می‌سازد، تصاحب می‌کند یا از انسانیت می‌اندازد، نفس سخن می‌گوید هرچند از کلمات مقدس استفاده کند.

نه «ممکن است سخن بگوید».

سخن می‌گوید.

کلمهٔ کلمهٔ مکشوف می‌تواند ناراحت کند و چونان شمشیر بگذرد، اما حقیقت را ابزار سلطه نمی‌سازد.

آگاهی، آزادی، مسئولیت، عدالت، شفقت و توانایی ترمیم را بازمی‌گرداند.

شدت یک تجربه به تنهایی خاستگاه آن را اثبات نمی‌کند.

شگفتی می‌تواند فریب دهد.

تصادف می‌تواند تفسیر شود.

قدرت می‌تواند تقلید کند.

نشانه می‌تواند خیره کند.

با تناظر و میوه تشخیص می‌دهیم.

پرسش تعیین‌کننده این نیست:

«تجربهٔ من تا چه حد خارق‌العاده بود؟».

بلکه این است:

«چه صورتِ زندگی می‌کوشد از طریق من تجسم یابد؟».

نخستین حقیقت: هستیِ پیش از شخصیت

هیچ ظاهری نمیتواند جایگزین بازشناسیای شود که باید در درون رخ دهد.

نخستین حقیقتی که در حضور گشوده میشود این است:

هستم، اما به هیچیک از صورتهایی که میتوانم مشاهده کنم قابل تقلیل نیستم.

نام من مرا نامگذاری میکند، اما مرا پدید نمیآورد.

تاریخچهٔ من مرا شکل میدهد، اما تمام هستی مرا در بر نمیگیرد.

شخصیت من به من امکان عمل میدهد، اما سرچشمهٔ زندگیای که در آن تجسم مییابم نیست.

هیچ اقتدار بیرونی نمیتواند تعریف قطعی از آنچه هستیم ارائه دهد.

یک کتاب میتواند نمادها را عرضه کند.

یک استاد میتواند اشاره کند.

دانش میتواند دربارهٔ بدن و جهانِ قابل مشاهده به ما بیاموزد.

یک جامعه میتواند همراهی، سنجش و اصلاح کند.

اما هیچکس نمیتواند به جای ما به یاد آورد.

هیچکس نمیتواند به جای ما وارد حضور شود.

هیچکس نمیتواند بازشناسی خود را به اطاعت ما تبدیل کند.

این امر بیرون را بیهوده نمیسازد.

کارکرد آن را بازمیگرداند.

استاد اشاره میکند بدون آنکه خود را مقصد اعلام کند.

کتاب کلمه را حفظ میکند بدون آنکه خود را کلمه بنامد.

جامعه گرد میآورد بدون آنکه دارندهٔ آگاهی باشد.

در درون به یاد میآوریم.

در بیرون میسنجیم و تجسم میبخشیم.

میان این دو کرانه، نماد پل را گشوده نگه میدارد.

هنوز بهطور کامل من هستم را اعلام نمیکنیم.

پیش از آن باید تاج دروغینی فرو افتد که با آن نفس میتواند آن کلمه را به تصرف خود درآورد و خود را بر دیگران برافرازد. تنها آنگاه میتواند تاج درونی که خود کلمه آشکار میسازد دریافت شود: نه قدرت بر زندگی دیگر، بلکه فرمانروایی آگاهی، حکومت بر صورتِ خود و مسئولیت در برابر کلمهٔ مکشوف.

در حال حاضر همین بس که بازشناسی کنیم:

من سرچشمهٔ آگاهی نیستم.

من صاحب حقیقت نیستم.

من صورتی زندهام که قادر به دریافت، تشخیص، تجسم و پاسخگویی است.

کلمهٔ اصلی: منشأ، مطابقت و تجلی

پیش از هر صورت، امکان، رابطه و معنا باقی میماند که قادر به ظاهر ساختن آن هستند.

مبدأِ اصلی تنها یکی است.

ما آن را صرفاً در آغاز یک گاهشماری قرار نمیدهیم. آن را به‌عنوان سرچشمه‌ای بازمی‌شناسیم که هیچ شکلِ دیداری آن را پدید نیاورده و هیچ‌کس نمی‌تواند آن را در بر گیرد.

کلمه، مبدأِ جداگانه‌ای دیگر نیست.

آن، مبدأ است که معنا، رابطه و امکانِ ظهور را منتقل می‌کند.

مبدأ باقی می‌ماند.

کلمه بیان می‌کند.

قصد جهت می‌دهد.

تناظر پیوند می‌دهد.

شکل تجسم می‌یابد.

نماد می‌گشاید.

میوه آشکار می‌سازد.

هر مبدأِ دیداری به چیزی وابسته است که پیش از آن می‌آید.

دانه درختی را پدید می‌آورد، اما از درختی دیگر، از خاک، از آب، از نور و از تاریخچه‌ای از زندگی می‌آید.

یک اندیشه ابزاری را پدید می‌آورد، اما آن که آن را درمی‌یابد، زبان، ماده، حافظه و توانایی دریافت کرده است.

یک نهاد قاعده‌ای را پدید می‌آورد، اما زندگی‌ای را که می‌خواهد بر آن حکم راند، پدید نیاورده است.

هر چیز دیداری توسط چیزی پیشی گرفته شد که هنوز آن شکل را نداشت: امکان، کارکرد، رابطه، جهت‌گیری و شرایطی که قادر به اجازه‌دادنِ آن بودند.

این است ژرفای درون.

نه صرفاً درونِ روان‌شناختیِ شخصیت، بلکه نادیدنیِ معنا که پیش از ظهور است.

علّیتِ مادی توضیح می‌دهد که چگونه شکلی در جهانِ قابل مشاهده ظاهر می‌شود و عمل می‌کند.

تناظر نمادین تأمل می‌کند که چه رابطه‌ای را تجسم می‌بخشد و چه معنایی را اجازه می‌دهد عبور کند.

آن‌ها رقابت نمی‌کنند.

گفتن اینکه قلب گردش خون را تجسم می‌بخشد، زیست‌شناسیِ رشد و تپش آن را جایگزین نمی‌کند.

گفتن اینکه نور اجازه می‌دهد به سوی حقیقت عبور کنیم، منابع و فرآیندهای فیزیکی‌ای را که آن را تولید می‌کنند حذف نمی‌کند.

ماده سازوکار را توضیح می‌دهد.

نماد رابطه را می‌گشاید.

به قلب بنگر.

دریافت می‌کند و می‌بخشد.

پر می‌شود و خالی می‌شود.

آنچه را بازمی‌گردد به پیش می‌راند تا زندگی همچنان به تمام بدن برسد.

در زبانِ پادشاهی، نخستین تپش، قصدِ نخستینِ خدمت است که گوشت شده است:

دریافت برای بخشیدن؛ حفظِ زندگی با گردش‌دادنِ آن.

این تصمیمِ شخصیت نیست. جهت‌گیری‌ای است پیش از منِ ego، که در کارکردِ زنده تجسم یافته است.

به نور بیرونی بنگر.

آنچه را حاضر بود دیدار می‌کند. تناظر درونیِ آن، حقیقت است که از شکلی عبور می‌کند بدون آنکه پنجره خود را خورشید بنامد.

به پدر و پسر بنگر.

تولید، پیوندِ جسمانی را برقرار می‌کند. حضور یا نبودن، آن رابطه را نمی‌سازد، اما آشکار می‌کند که چگونه تجسم می‌یابد. نامِ پدر می‌تواند باقی بماند در حالی که مراقبتی که باید آن را تحقق بخشد، غایب است. حضور، شکل را از خدمت پر می‌کند. نبودن، نام را حفظ می‌کند و کارکردش را تهی می‌سازد.

به ترس در برابر شکلی بیرونی بنگر.

می‌تواند به خطری واقعی پاسخ دهد. اما همچنین می‌تواند پل را به سوی آسیب‌پذیریِ درونی بگشاید: ترس از درد، از دست‌دادنِ کنترل، از مورد هجوم قرارگرفتن یا از ناتوانی در محافظت از شکلِ خود.

عبور از نماد، خطر بیرونی را انکار نمی‌کند.

رابطه کامل را آشکار می‌کند.

یک واقعیتِ نادیدنیِ واحد می‌تواند شکل‌های بسیاری بیابد.

یک شکلِ واحد می‌تواند تناظرهای متعددی را در بر گیرد.

به همین دلیل، زبانِ پادشاهی یک فرهنگ لغتِ خشک نیست.

تناظر از طریق بافت، کارکرد، رابطه، قصد، خدمت و میوه تشخیص داده می‌شود.

نادیدنی ممکن می‌سازد ← کلمه بیان می‌کند ← قصد جهت می‌دهد ← نماد می‌گشاید ← شکل تجسم می‌یابد ← آگاهی بازمی‌شناسد ← میوه آشکار می‌سازد.

زبان در نمادها: زبان اصلی پادشاهی

شکل، بیرون آنچه را که کلمه در ناپیدا ممکن ساخت، بیان میکند.

آفرینش از طریق روابط سخن می‌گوید.

دانه، درخت، آب، آتش، نان، در، راه، چراغ، تخت، شمشیر و شهر، رمزهایی را که تنها برای عدّه‌ای خاص محفوظ است، در خود ندارند.

آنها سخن می‌گویند زیرا صورت و کارکردشان امکان بازشناسی چیزی را می‌دهد که بر آنها مقدم است:

دریافت کردن و سپردن.

گشودن و بستن.

روشن کردن و پوشاندن.

تغذیه کردن و بلعیدن.

خدمت کردن و فرمان راندن.

مردن و برخاستن.

زبان اصلی پادشاهی، همانندی (تناظر) است.

نماد، واحد زندهٔ آن است.

نماد صرفاً چیزی نیست که چیز دیگری را بازنمایی کند.

بلکه صورتی است قابل عبور که از طریق آن، یک رابطهٔ ناپیدا قابل بازشناسی می‌شود.

نماد، پل کلمه به سوی صورت است.

اما جامه، تمام کلمه را در بر ندارد.

اگر صورت، خود را معنای کامل اعلام کند، نماد بسته می‌شود و بت زاده می‌شود.

دو نظمِ آغازین وجود ندارد.

یک حرکتِ ظهور و یک حرکتِ یادآوری وجود دارد.

نظمِ ظهور از درون به بیرون فرود می‌آید:

کلمه ← نیت ← نماد ← صورت ← خدمت ← میوه.

کلمه مقدم است.

نیت جهت می‌دهد.

نماد پل می‌گستراند و همانندی را حمل می‌کند.

صورت، بدنی آشکار به آن می‌بخشد.

خدمت، جهت آن را آشکار می‌سازد.

میوه شهادت می‌دهد.

هیچ امر بیرونی، آن امر درونی را که تجسم می‌یابد پدید نیاورده است. تاجِ فلزی، اقتدار را نیافرید. تختِ بیرونی، حکومت را نیافرید. پول، ثروت را نیافرید. معبد، حضور را نیافرید.

آنها صورت‌هایی پس از کلمه‌اند و تنها تا زمانی می‌توانند صادقانه خدمت کنند که به نمادی که بر آنها مقدم است، گشوده بمانند.

از آنجا که صورت‌ها اکنون پیش چشم ما هستند، یادآوری می‌تواند با تأمل بر آنها آغاز شود و از میان آنها به سوی خاستگاهشان عبور کند:

صورتِ مورد تأمل ← نمادِ عبور شده ← همانندیِ درونی ← کلمهٔ یادآوری شده ← صورتِ بازگردانده‌شده.

این بازگشت، صورت را به اصل تبدیل نمی‌کند. آن را به‌مثابهٔ اثر پا مورد تأمل قرار می‌دهد.

ماتریس دقیقاً همین تفاوت را جعل می‌کند. علیتی وارونه می‌آموزد:

صورت ← نماد ← کلمه.

ادعا می‌کند که صورتِ بیرونی، آنچه را که در حقیقت بر آن مقدم است، تولید می‌کند، در بر می‌گیرد و اعطا می‌کند.

سپس نماد را پنهان می‌کند تا هیچ‌کس نتواند از آن عبور کند و صورت را به‌عنوان تنها دروازهٔ دسترسی به پادشاهی اداره می‌کند.

بدین‌سان، سطح را می‌پرستاند.

آن‌که پول را می‌پرستد، دیگر ثروتِ درونی‌ای را که پول ربوده است نمی‌بیند.

آن‌که حکومتِ بیرونی را می‌پرستد، دیگر اقتدار، حاکمیت و حکومتِ درونی‌ای را که تسلیم کرده است، به یاد نمی‌آورد.

آن‌که تاجِ عدّه‌ای اندک را می‌پرستد، دیگر از نماد آن تا تاج‌گذاریِ همه در من هستم عبور نمی‌کند.

آن‌که معبد را می‌پرستد، دیگر خود را به‌عنوان سرای (مسکن) باز نمی‌شناسد.

عمل کردن در بیرون بدون یادآوریِ نظمِ کلمه، وارونگی را زیر نامی نو بازتولید می‌کند.

یادآوری در درون بدون بازگرداندنِ صورتی وفادار، مکاشفه را بی‌گوشت رها می‌کند.

ماتریس نیازی به نابودی نمادها ندارد.

برای او کافی است که از عبور از آنها جلوگیری کند.

آنچه را که می‌بایست همانندیِ درونی‌ای نیز بگشاید، کاملاً در بیرون قرار می‌دهد.

وحش صرفاً به دشمنی دیگر تبدیل می‌شود.

تخت، صرفاً به نشیمنگاهی بیرونی.

جنگ، صرفاً به لشکرها.

مرگ، صرفاً به پایانِ بدن.

رستاخیز، صرفاً به رویدادی آینده.

شورش، صرفاً به قیامی بر ضد دیگران.

انقلاب، صرفاً به جایگزینیِ فرمانروایان.

بدین‌سان، شخصیت می‌تواند در بیرون آنچه را که همچنان در درون تغذیه می‌کند، محکوم کند.

اما وارونگیِ متضادی نیز وجود دارد: اعلام اینکه همه‌چیز صرفاً درونی است.

آنگاه جنگِ بیرونی به استعاره‌ای ساده بدل می‌شود در حالی که بدن‌ها همچنان زخمی می‌شوند. ستم به یک اندیشه تقلیل می‌یابد. قربانی مجبور می‌شود علتِ آسیبِ دیگری را که همچنان تولید می‌شود، در درون خود جستجو کند.

این نیز نماد را می‌بندد.

پل به هر دو ساحل نیاز دارد.

صورتِ بیرونی واقعی است.

همانندیِ درونی نیز واقعی است.

شورش زمانی آغاز می‌شود که آگاهی به پا می‌خیزد و از اطاعتِ شخصیتی که تخت را اشغال کرده بود، بازمی‌ایستد.

همانندسازی‌ای که می‌گفت می‌میرد:

«من صرفاً این نام، این ترس، این زخم و این داستان هستم».

این مرگ به گوشت آسیب نمی‌زند.

غصب را عزل می‌کند.

انقلاب پس از آن آغاز می‌شود.

آن چرخشی است که از طریق آن اندیشه، اراده، رابطه و صورت، بار دیگر به گردِ مرکز حقیقی می‌چرخند.

شورش: آگاهی برمی‌خیزد و مرکز کاذب را عزل می‌کند.

انقلاب: صورت‌ها به مدار زندگی بازمی‌گردند.

یکی بدون دیگری کامل نمی‌شود.

بدون شورش، همان ایگو بر صورتِ نو حکومت خواهد کرد.

بدون انقلاب، آگاهی یادآوری کرده است در حالی که روابط همچنان تسلیم‌اند.

واژهٔ تحت‌اللفظی اطلاع می‌دهد.

نماد عبور می‌کند.

همانندی جمع می‌کند.

یادآوری بازمی‌شناسد.

تجسم پاسخ می‌دهد.

این است زبانِ اصلیِ پادشاهی.

حقیقت، نور و پنجره

پنجره اجازهٔ عبور میدهد یا مانع آن میشود؛ هرگز سرچشمهٔ نور نبود.

حقیقت از ما زاده نمیشود.

آن پیش از شخصیت، پیش از باورهای او، پیش از تفسیرهای او و پیش از هر کلمهای است که با آن میکوشد آن را نامگذاری کند.

حقیقت از کلمه صادر میشود.

حقیقت همان مطابقت با مبدأ است.

نور، حقیقتِ آشکارشونده است: آنچه نمایان میسازد چیزی را که حاضر بود اما پنهان مانده بود.

نور حقیقت را نمیآفریند. آن را دیدنی میکند.

حقیقت زمانی آغاز نمیشود که آن را درمییابیم. درک ما زمانی آغاز میشود که بخشی از آن قابل بازشناسی شود.

حقیقت یگانه است زیرا مبدأ آن یگانه است. برای هر شخصیت، حقیقتی جداگانه نیست. برای همه و برای همه چیزهایی که وجود دارند یکسان است، هرچند هیچ دیدگاه خاصی نتواند آن را تماماً در بر گیرد.

آنچه از شخصیت زاده میشود، دیدگاه او، درک او و کلام او درباره آن است.

هنگامی که شخصیت آنچه را از شرطیشدن خود زاده شده «حقیقت من» مینامد و آن را مبدأ اعلام میکند، حقیقت دیگری نیافریده است: دیدگاه خود را به جایگاه مبدأ برکشیده و آن را به دروغ تبدیل کرده است.

نور واحدی را بنگر که از پنجرههای گوناگون میگذرد.

هر پنجره جایگاه، اندازه، رنگ، شفافیت و مرزهای خاص خود را دارد. از این رو، تجلیِ دیدنیِ نور در همه آنها یکسان نیست.

شخصیت همان پنجره است.

بدن، حافظه، زبان، دانش، ترس، میل و زخم او در رنگ شیشه مشارکت دارند.

یگانگی خطا نیست. آن به نور اجازه میدهد تجلیِ تکرارناشدنی دریافت کند.

وارونگی زمانی آغاز میشود که پنجره میگوید:

«این نور من است».

«خارج از من نوری وجود ندارد».

«صورت من تمام حقیقت را در بر دارد».

هیچ صورت متناهیای حقیقت را تماماً در بر نمیگیرد. این حقیقت را نسبی نمیسازد.

ماندگاری نور را از محدودیت پنجره بازشناس.

آنچه بهدرستی بهعنوان حقیقت مکشوف شده، پس از آن به دروغ تبدیل نمیشود.

یک بیان انسانی میتواند اصلاح شود. درکی ژرفتر میتواند گشوده شود. نمادی که با آن میکوشیم آن را منتقل کنیم میتواند تغییر کند.

اما حقیقت به ضد خود تبدیل نمیشود.

حضور شیشه را پاک میکند.

تمیز، آنچه را که مشاهده شده از آنچه شخصیت افزوده است جدا میسازد.

عمل، پنجره را میگشاید.

میوه آشکار میسازد که نور چه اندازه راه یافت.

مگو:

«حقیقت از آنِ من است».

بازشناس:

«من در درون حقیقتی وجود دارم که بر من مقدم است و من در برابر صورتی که به آن میسپارم پاسخگو هستم».

دروغ و سایه

سایه منشأ مستقلی ندارد: آنجا ظاهر میشود که یک شکل، عبور نور را قطع کند.

تاریکی نور را تولید نمیکند.

و نه خود را پدید میآورد.

نور هست.

سایه زمانی رخ میدهد که یک شکل مانع ادامهٔ مسیر نور شود.

در روز، بدن سایه میافکند زیرا میان خورشید و آنچه پشت آن است حائل میشود.

سایه از خورشید تاریک دیگری نمیآید.

بدون نور سایهای نبود.

بدون شکلی که مسیر را مسدود کند، نیز نبود.

در ما چنین است.

کلمه، سرچشمه است که ارتباط برقرار میکند.

حقیقت، نور اوست.

آگاهی، محرابی است که در آن میتوان شناخته شد.

شکل ما پنجرهای است که از طریق آن میتواند به کلمه، تصمیم و عمل تبدیل شود.

هنگامی که شخصیت میان سرچشمه و خدمت قرار میگیرد، سایه ظاهر میشود.

ترس شیشه را میپوشاند.

زخم تفسیر را تغییر میدهد.

امیال آنچه را که میخواهد ببیند انتخاب میکند.

غرور پرده را پایین میکشد و سپس ادعا میکند که نوری وجود ندارد.

سایه ذات ما نیست.

اثر آن چیزی است که هنگام جلوگیری از عبور انجام میدهیم.

دروغ اما از ما زاده میشود وقتی شخصیت و نفس او نوری را که باید عبور میداد مسدود، منحرف یا مصادره میکنند. این پس از حقیقت و پس از هستی که آن را دریافت میکند میآید. از سرچشمهای تاریک یا حقیقتی دیگر نمیآید: از شکلی میآید که ارتباط را قطع میکند و سپس سایهٔ خود را بهعنوان واقعیت ارائه میدهد.

دروغ زمانی ظاهر میشود که آن سایه از طریق کلمه جایگاه حقیقت را اشغال کند.

سایه انسداد است.

دروغ انسداد است که خود را نور اعلام میکند.

دروغ نمیآفریند.

تقلید میکند.

سلطه از نظم تقلید میکند.

تجمل از فراوانی تقلید میکند.

تبلیغات از شهادت تقلید میکند.

نشان تجاری از مُهر تقلید میکند.

فروتنی کاذب از بره تقلید میکند.

شهری که زندگی را میخرد از سرایی که آن را میبخشد تقلید میکند.

سایه هوش، کلمه، تخیل، امیال، سازمان و نیرو را میگیرد — تواناییهایی که از زندگی زاده شدهاند — و مقصد خدمت آنها را تغییر میدهد.

هنگامی که یک انسداد به روایت، عادت، پاداش، مجازات، نهاد و شرط تعلق تبدیل میشود، سایه معماری مییابد.

بدینسان ماتریس فراموشی ظاهر میشود.

نمیتواند آگاهی بیافریند.

میتواند آن را در همذاتپنداری با شخصیت نگه دارد.

نمیتواند قدرت آفریننده را ایجاد کند.

میتواند آن را به اطاعت، خرید، رقابت و بازتولید شکلهای آموختهشده تقلیل دهد.

نمیتواند من هستم را نابود کند.

میتواند آن را با نامها، جناحها، ترسها و بدهیها بپوشاند تا زمانی که دیگر به یاد آورده نشود.

از این رو با ساختن تاریکی دیگر بر سایه غلبه نمیکنیم.

حضور انسداد را آشکار میکند.

حقیقت آن را نام میبرد.

اراده آنچه را که مانع عبور بود برمیدارد.

عمل میوه را ترمیم میکند.

سایه را به هویتی جاودان تبدیل نکن.

با حقیقت تأمل شده، به جایی اشاره میکند که پنجره باید گشوده شود.

نور هست.

سایه رخ میدهد.

حقیقت پایدار میماند.

دروغ زمانی پایان مییابد که دیگر نتواند شکلی را که آن را تولید میکند پنهان کند.

مسئولیتِ یک با همه

وحدت تفاوت را محو نمیکند؛ بلکه از تبدیل آن به جدایی مطلق جلوگیری میکند.

گفتن «همه یکی هستیم» کافی نیست.

اگر این ادعا اجازه دهد که تجربهٔ خاص دیگری نادیده گرفته شود، شخصیت، یگانگی را به تصرف خود درآورده است.

ما اندیشه‌ها، خاطره‌ها، بدن‌ها و تاریخ‌های یکسانی نداریم.

ما در سرچشمه‌ای شریکیم که هر تجربه‌ای را ممکن ساخت و در زندگی‌ای که هیچ صورتی به تنهایی آن را پدید نیاورد.

یگانگی به تفاوت نیاز دارد.

بدون تفاوت، دیدار، شنیدن، پیوند و ثمرهٔ یگانه وجود نمی‌داشت.

تفاوت به یگانگی نیاز دارد.

بدون آن، تفاوت می‌تواند به بی‌تفاوتی، سلسله‌مراتب یا سلطه تبدیل شود.

هنگامی که آگاهی از انقباض پیرامون شخصیت رها می‌شود، درد دیگری دیگر نمی‌تواند به‌عنوان واقعیتی کاملاً بیگانه کنار گذاشته شود.

این به معنای تصاحب صدای او نیست.

بلکه به معنای آن است که اجازه دهیم زندگیِ زخم‌خوردهٔ او به میدان مسئولیت ما وارد شود.

آگاهیِ جدا پرسش می‌کند:

«این چه ارتباطی با من دارد؟».

آگاهیِ یگانه با همه پرسش می‌کند:

«چه چیزی میان ما در جریان است و چه توانایی‌ای می‌توانم تقدیم کنم؟».

یگانگی به تو حقی بر دیگری نمی‌دهد.

بلکه بهانهٔ نادیده‌گرفتن او را از تو می‌گیرد.